



در حیرت مردم که در شرف است از چهره  
و بطن مردم که در شرف است از چشم  
- قیام -

هوالم

## دیوان

استاد سخن صوفی عبدالحق قیام

قسمت اول

شامل غزلیات و مناجات

---

ناشر

علامه حضرت کوشان

میان طبع  
جوزای ۱۳۲۰

عطاء اللہ نوری

تعداد طبع  
۱۵۰۰ جلد

بسم الله الرحمن الرحيم

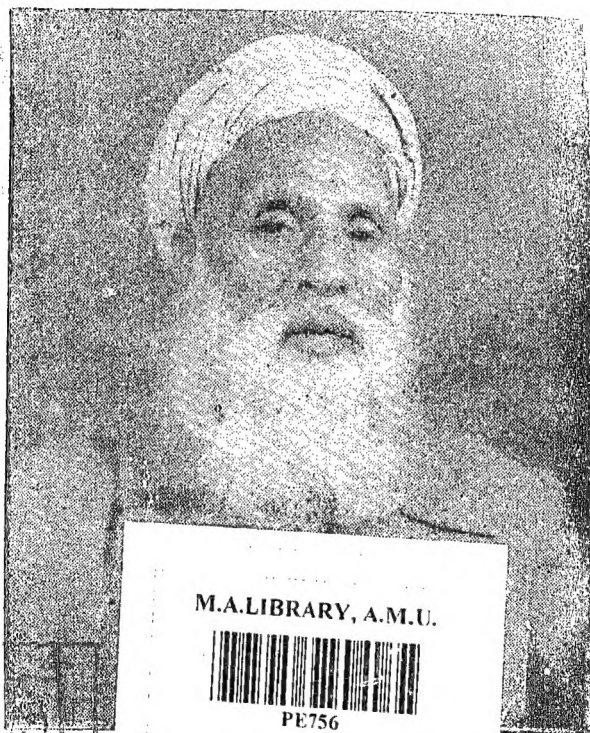
سرفروشی که بود در قدم استقلال / آسمان ساست بزرگ علم استقلال  
 جشن پر ساله ما بهر پذیرایی است / بنکر شوکت جاه و چشم استقلال  
 سازموز یکده اوروخ نواز آمده است / به چمن آبی و ششوز پرده استقلال  
 در زمانش نفس آزاد برآرد مردم / شاه و درویش برین کرم استقلال  
 پای از جاوه انصاف برون نکند / امیر اهور عدالت چشم استقلال  
 آفتابی بود و مطلع او عالم قدس / مید و فیض در صحنه استقلال  
 ای که آرام و نشانی ابدی میخواهی / باش از پشت عالی بزم استقلال  
 باشد از تنگ نفاق دوزبان آزاد / راستگوی است از زبان استقلال  
 در ازل خامه تقدیر چه نیکو بنوشت / خط آزادی مادر زخم استقلال

آنکه شد دشمن آزادی عاقبت باید

باو بنیتا به اسیر عدم استقلال

چشمه سحر در میان المبارک شامه - ماریان - سیه فقیر عبدالحق بنیا

استاد ملک الشعراء ابی  
بیتاب



تمثال استاد صرفی عبدالحق بیتاب

٢٥٦

# استان بیتاب کیست ؟



هویت و مولد استاد :

در زمستان سال ۱۳۰۶ ش در یکی از خانه های  
فصاح کوچه بل خشتی ک بل خداوند به مرحوم مغفور  
ملا عبد الاحد خان عطار طبعی عطا کرد که اینک امروز  
هنگامیکه نزدیک مرحله پیری رسیده اند استاد ذکور  
و اندر پیر و جوان طبقه منور ما را بالخصوص با کسین کا بل  
میباشند چنانچه خودشان سن خود را در یک رباعی خویش  
شکال قبل چنین گفته اند :

در سه صد و شصت و چار از بعد هزار

شد پنجه و هشت عمر ( بیتاب ) نزار

افسوس که جمله صرف عصیان کردید

امید که بهیشدم خدای غفار

مرحوم ملا عبد الاحد خان عطار این فرزند خود را

\* ب \*

(عبدالحق) نامیدند و هنوز استاد در سن هشت سالگی بودند که پدرشان از جهان در گذشتند و (عبدالحق) را بنیم گذاشتند (انا لله وانا اليه راجعون) استاد و قوم افغان و از طرف جد مادری به قوم صافی نسب درست میکنند. مذهب شان حنفی و در تصوف به طریقه نقشبندیّه مجددیه معصومیه شامل و دارای مرتبه خلافت هستند و اشاره به آن است که میگویند :

گذاشت منصب عزالت برای زاهد شهر

گزیدرتبه خلوت در انجمن ( بیتاب )

ز پراوش دردم و نظر بر قدم و سفر در وطن و خلوت در انجمن از مقولات حضرت خواجّه نقشبند قدس الله سره العزیز میباشد . سبب شهرت استاد به ( صوفی ) هم همین است .

تخصیلات استاد :

ترتیب استاد بیتاب بعد از فوت پدرشان به ماماهاى شان فضیلت مآب ملا عبدالغفور آخوندزاده و ملا عبدالله

(ملقب به مرشد) تعلق گرفت که هردو علمای جید وقت خود بودند. استاد بیتاب مقدمات علوم عربی و فارسی را از آنها آموختند و بعد به شعر و شاعری پرداختند. و درین راه از جناب فاضل محترم ملک الشعرای مرحوم قاری عبدالله خان استفاده بسیار نمودند. و در شعر (بیتاب) تخلص کردند. جناب استاد در راه کسب علم و فن به قدری زحمت کشیدند و پیش رفتند که امروز در علوم تفسیر - حدیث - فقه - منطق - صرف - نحو - بیان - معانی - عروض - بدیع - قافیه و نجوم (علم زیج) عالم متبحر و شاعر مبتکری میباشند. چنانچه مرحوم ملک الشعرای قاری عبدالله خان چنین از او شان توصیف کرده اند:

بیتاب که واقف رهو زاشیاست

اسرار حقیقت ز ضمیرش پیدا است

تنها نه به علم ادب استاد بود

- رمایه دانش از این ها بالا است -

## شغل استاد:

استاد بیتاب از وقتیکه مصروف کار شده اند تا امروز  
جز در معارف و آنهم شغل شریف معلمی به کار دیگری  
تمایل نکرده اند و درین راه به قدری مغرور و پیش قدم  
هستند که آغاز کارشان آغاز تنفس معارف عصری است در  
مملکت. حضرت استاد سی و هفت سال عمر خود را وقف  
خدمت معارف کرده اولاً در مکاتب ابتدائی شهر و  
سپس بر رشدی و اعدادی مکتب عالی حبیبیه شامل تدریس  
و تعلیم گردیده و به مکاتب اراک المعلمین - غازی  
و مکتب نسوان درس داده اند. و اینک امروز که ۱۳۷۰  
هجری قمری میباشد استاد فاکولته ادبیات یوهنتون  
کابل هستند.

از این است که جناب شان امروز در بین تمام طبقه  
مشهور و تعلیم یافته افغانستان چه مرد و چه زن رتبه «  
استادی دارند». یا به عبارت دیگر حضرت استاد بیتاب  
استاد و مربی تمام زن و مرد نسل جدید و معاصر مملکت





اند که همرا در مهد معارف از حین تئس مکاتب در  
افغانستان قافی زماشا تربیه کرده و درس ادب آموخته  
اند. حضرت استاد علاءنا پنج سال کامل در مجلس  
ترجمه قرآن کریم که برای اولین بار در مطبعه عمومی  
کابل چاپ شده رکن رکن ترجمه و تصحیح بوده اند.  
خود استاد درباره شغل خود چنین گفته اند :  
تمام عمر خود صرف معارف کرده (بیثابم)  
نکرده انتخاب دیگر از دنیا مگر عرفان

### شعر استاد:

اگرچه جناب استاد از عنفوان جوانی و ابتدای  
شباب چنان شعر و شاعری گزیده و طبع خدا را  
موزون کرده اند اما چون در طول عمر شریف همواره  
معلم بوده اند فرصت شاعری کمتر داشته و حتی درین  
اواخر که نصف پیری وجودشان را استیلا نموده و بار سنگین  
استادی فاکولته ادبیات افغانستان را بدوش دارند مدت های  
دراز موقوف شعر سرائی نمی ثابند. معینا آنچه گفته اند

درری است که بهتر از آن نتوان سفت و سبختانی که خوبتر  
از آن نتوان گفت. دیوانی که تریب کرده اند ارای  
غزلیات - قصائد - مرثی - قطعات - مثنویات -  
تخمینات و مسدسات میباشد.

### سبک استاد:

استاد ما تلاش مضمون تازه کرده و یک جهان تراکت  
شعری را به الفاظ ساده و سلیس ادا میکنند.  
عبارت کوتاه و جامع را خوش دارند و به مطول گوئی  
فطرتاً مایل نیستند. بلکه آنرا اسباب می شمارند  
که نوعی از عیوب کلام است. کلمات حشو و صف پرکن  
در کلام شان دیده نمیشود. از صنایع بدیعه ایهام را خوش  
تر دارند. چنانکه خود شان میگویند:

بسکه (بیتابی) گمبای نوریه

نیست اشعار توبی ایهام هیچ

از ابیات دارای ایهام او شان است:

میکند اند از سرو قباقتش دیوانه ام

میرسد فیض جنون از عالم بالامرا

ایکاش اگر نماید حرفی از آن دهن گد  
باشد دهان جانان هر چند بی سخن گد

\* \* \*

خوبان جامه زیب به هر وضع دلکش اند  
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

\* \* \*

سازد از آن دلم به خرابات بیشتر  
کانهچانو از شی بود از دار با مرا

\* \* \*

می سزد گر با قد جانان نماید همسری  
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

\* \* \*

تمها مرا به خون نه نشانده است ناز او  
بالعل خویش هم به خدارنگ می زند

\* \* \*

چه حاصل است از او غیر حرف دشنام  
کپ است اینکه اب بار میدهد کام

استاد بیتاب به سبک هند شهر می سر ایند مگر چیزی  
تعدیل کرده. زیرا طبع اعتدال پندشان غلوی مفرط  
و خیال بی حقیقت را خوش ندارد. چون:

ز سایه مژده چشم مور بسته قلم

مصورى که کشیده دهان تنگ ترا

و یا اینکه:

کتاب مدح ترا آب بحر کافی نیست

که تر کم سرانگشت و صفحه شمارم

به عقیده او شان شعر خیالی هم دو قسم است یکی خیالی

معوض چون دوبیت فوق و دیگری خیالی وقوعی و مطابق

به معنی آورده چون این دوبیت غنی کشمیری:

دارد بیزم مستان جام شراب گردش

زاهد نیاید آنجا از بیم آب گردش

\* \* \*

روز قتل از قین جان بخش تو سر پیچیده ام

تا قیامت خون من در گردن من مانده است

﴿ ط ﴾

و مثل این بیت کلیم همدانی .

نمک به ساغر من ریخت زاهد استاد

چنین نمک بهر ام هیچکس ندارد یاد

\* \* \*

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان

زما چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

و مانند این بیت فطرت :

سدره معصیت باشد پریشانی مرا

داشت عربانی نکه ز آلوده دامانی مرا

\* \* \*

هیچ کس را طاقت نظاره روی تو نیست

زلف را نازم که بروی تو تاب آورده است

و چون این بیت خودشان :

از سر کشی گنشته بمن زلف یار گفت

انداخت این دو بدن بیجا بسرو مرا

حضرت استاد از شعرای سبک هند (کلیم) و (سلیم) و (طالب)

و (صائب) و (غنی) و (بیدل) و (واقف) را از سبک ایران  
(شیخ سعدی) و (خواجeh شیراز) را می‌پسندند. چنانکه گویند:  
در گلشنی که بلبل شیر از تر صداست

ناید پسند نغمه ز اغ و زغن مرا

### فضایل استاد :

استاد بیتاب شخص حلیم - قانع - راستکار - صادق  
یرکار - فعال و دارای عزت النفس بوده شفق و همدردی  
در او شان به حد اعلا دیده می‌شود. اخلاق حمیده و عزت  
آشینی فراوان دارند. تظاهر - شهرت و تکلف را پسند  
نمی‌کنند. بلکه هماره به این رباعی خیام که میگوید:  
در راه چنان رو که سلامت نکنند  
باخلاق چنان که احترام نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا

در پیش نخواستند و امامت نکنند

متصف بوده و حتی یارها به این شاگرد مخلص خود هم آن  
را توصیه کرده اند.

حضرت امینا دشمنی ملی و لهذا عاشق استقلال بوده  
 و از چندین سال قبل قطعه ذیل شان زبان زد ملت نجیب  
 افغان است :

به سختی در سیه چال آر میدان  
 به کنج تنگازند آن در خز بدن  
 ز آب زند گمانی دست شستن  
 امید عافیت از جان بر بدن  
 ده سیلاب از خاشاک بستن  
 به مو کوه گران را کشیدن  
 خد ف را که هر شهوار کردن  
 به مژگان سنگ خار را بر بدن  
 به شستن بر دن از زنگی سیاهی  
 به فرق سر به لاش کوه دودن

ز سختی های چرخ فتنه انگیز  
 به زیر آسپاس سنگی خز بدن  
 نباشد آنقدر ها سخت و مشکل  
 که خود را از یر دست غیر دیدن

علاوئاً اکثر قصایدشان به عوض مدح و ثنای کسی  
در باره مزایای استقلال گفته شده و روح عسکریت را  
در ملت قایم کرده :

نفاق و دورویی را بد می بینند .

بدیده ام گل رعنائی خود زیبا  
ز بسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

\* \* \*

حاصلش غیر پشیمانی و خجالت نبود  
اگر از روی نفاق است سلام من و تو

\* \* \*

ز او ضاع نفاق انگیز یک سر  
دل آزر دایمان حریف

شخص بیکار و تن پرور بدشان می آید :

سرایا زندگی را صرف در لهو و لعب کردی

نمی زبیدی ترا ای خانه و میران این نقد رمازی





بلائی جان خود و باردوش جامعه است  
هر آنکه باده و تر یا یک و چرس و بیک زند



در عزت نفس و قناعت که خود شان به این صفت آراسته  
هستند میگویند :

ماده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)  
که غیر ز تشنگی و کدورت به آب دهند بود



شرف نفس نمی خواست طمع از (بیتاب)  
سبب رزق کف آبله داری کردم



هست به پیش همتم عادت ناز و اطلب  
هیچ ز هیچ کس ممکن ای دل بینوا اطلب



سا زویرگی ز قناعت کنم و خوش باشم  
که نیر ز دینی نان طلعت دونان دیدن



سر تما م خطا ها و محبت دنیا است  
خوش آنکه در سر او فکر مال و جاه نبود

شفقت و همدردی :

ذره‌ای که به طپید خون چکر میگرد  
دل ( بیتاب ) به این مرتبه حساس مباد  
ترغیب به اخلاق : \* \* \*

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نگو  
بشرا اگر نکند ترک شر به شر ماند  
\* \* \*

از تواضع آیدت خورشید هم زبر کمان  
میکند این نکته ابروی بمان ایما مرا  
غیرت و شجاعت : \* \* \*

این ملت غیور که خون نشئه عدوست  
دارد همین ندا که صف کارزار کو ؟  
\* \* \*

نیز چون گله دودزد دهن توپ و تفنگ  
قوم افغان که دلیر آمده مردوزن شان  
\* \* \*

ز یک شجاع گر یزد هزار شخص جهان  
کجا حریف خروسی است ما کیانی چندان

﴿ س ﴾

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دایر

ظاهر ما همه چو دود و باطن ما آتش است

صلح خواهی :

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی-کار

ورنه خواهد شرق و غرب آتوم بی رحمانه سوخت

\*\*\*

در جهان جنگ عمومی با ز اگر گردد بیا

خلق معدوم از مغارب تا مشارق می شود

\*\*\*

نزد من با همه اعدا ( بیتاب )

صلح بهتر بود از جنگ و اجاج

تدریس استاد:

امروز بگانه مرجع اهل ادب آستان استاد ما ( بیتاب )

است که همه روزه بعد از تشریف آوری حضرت استاد

از فاکولته ادبیات شاگردان برای تدریس به منزل شان

همی آیند . در جمله این شاگردان - نویسندگان - شعرا -

اعلام - هامورین ملکی - منصبداران نظامی همه شاملند.  
 کمتر شاعری در کابل موجود است که در تصحیح اشعار  
 خود از محضر استاد متبحر و بلند پایه استمداد نگرفته  
 باشد. از کثرت مشاغل در همین امور عرفانی و تصحیح  
 اشعار و مقالات شاگردان (که نویسندگان و شعرای  
 طراز اول هم در جمله آن میباشند) چه در اوقات رسمی  
 و چه در منزل شخصی خود برای شعر سرایی فرصت  
 نمی یابند. از این جاست که میگویند:  
 فرصتم نیست بی گفتن شعر ز آنکه من شاعر سازم  
 در تصحیح اشعارید طولانی داشته و دخل به جا و علمی  
 میکنند و شاگردان شاعران زیاده تر از من درین  
 خصوص عقیدت خواهند داشت. چرا که یو میه  
 بعین الیقین مشاهده میکنند. لهذا اگر استاد خود را (خان  
 آرزوی) زمان خوانم بجاست.

درین رشته یعنی تصحیح اشعار به قدری بیحواسطه  
 دارند که حتی شاگردان اغلاط دواوین چایی را هم  
 از اوشان می طلبند:

چنانکه روزی شاگردی يك بيت بلیل شیراز را  
چنین خواند :

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

و ز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت  
حضرت استاد فرمودند : این بیت از مضمون سایر  
افراد غزل خارج میشود بلکه مسئله را بر عکس میکنند  
زیرا این ابیات وداعیه معلوم می شود و در وقت رفتن  
کسی به سفر دوستان دعای خیر به او می کنند از قبیل  
فاتحه و حرز یمان و غیره و لفظ «بسکه» چنین معنا  
میدهد که علت رفتن آن مسافر به سفر دعا خواندن  
این ها شده است و این عکس مطلب باشد پس باید  
چنین باشد

ما بسی فاتحه و حرز یمانی خواندیم  
و ز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

آثار استاد :

پیشتر گفتیم استاد از ۷۴ سال به این طرف بلا ینقطع  
در معارف کار کرده اند و این خود مسلم است که

فرصت مزید برای نوشتن کتب نداشته اند. حتی تا اواخر  
عمر فرصت جمع آوری اشعار خود را نداشته و پستانها  
به اثر الحاح شاگردان آن کار را کردند. اما افسوس  
که بسیاری از آثار ذی قیمت شان هنوز خارج دیوان  
مانده. معینا استاد با وجود گرفتاری ترجمه و تالیفی  
هم دارند.

شافیه و کافیه ابن حاجب و چندین کتاب از منطق -  
فلسفه و علم اجتماع مطبوعه مصر را از عربی به فارسی  
در آورده اند: و ترجمان شافیه شان بعد از تصدیق  
و تقریب جمعیت العلمای افغانستان به طبع رسیده و رساله  
کوچکی بنام گفتار روان در موضوع علم بیان در سائله  
بنام مفتاح التموض در عروض به زبان ساده برای رهنمایی  
مبتدیان نوشته اند. و خیال دارند در ثانی در این دو  
موضوع کتاب بالاتری بنویسند و رساله در باب علم معانی  
نیز با آنها ضمیمه فرمایند

## اعتذار از استاد :

این کمترین شاگردان شان از حضرت استاد عفو  
 جرئت خود را می طلبیم که با همه بی صلاحیتی علمی  
 سطری چند در باره استاد سپرد قلم کردم . و اعتذار  
 دیگر این است که متأسفانه قلت وقت و مشکلات طبع  
 و چاپ ما را مانع از آن آمد که کلیات استاد را یک باره  
 طبع کنیم . لهذا فعلاً به طبع غزلیات و مثنوی  
 شان اکتفا نموده و امید داریم در آینده قریب تمام  
 دیوان استاد خود را ( که حتی غزلیات و مثنویات هم  
 از آن بیرون مانده ) در مرقبه ددم به صورت کامل  
 و تمام نشر کنیم . من الله التوفیق .

غلام حضرت کوشان

# ديوان

استاد سخن

صوفي عبدالحق (پيتاب)



# بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش آن خدای مهربان را که بخشید از سخن زیشت زبان را  
 خداوندی که کرد از نیستی هست بقدرت جمله کون و مکان را  
 چه نظم منتظم داده است بشکر بچشم دل زمین و آسمان را  
 با انسان داده از روی کرامت چه نیکو قوه نطق و بیان را  
 بر زیر دست ما آنگه در آورد چه عنصر های با اجلال و شان را  
 با وجاعتلا و عظمت او نمیباشد رهی وهم و گمان را  
 پی تکمیل امر دین فرستاد محمد (ص) خاتم پیغمبران را  
 بحمد الله که هستیم امت او ادا کی میتوان شکران آن دل را  
 همان بهتر که خاموشی گزینم  
 من ( بیتاب ) بر بندم زبان را

تو اشای چمن نبود سرو بود ا مرا  
ی کل رویت نگردد غنچه دل و ا مرا

میکند اند از سرو قامتش دیوانه ام  
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا  
یست منظورم بغیر از ناز چشم دلبران  
ز متاع هر دو عالم کشته استغنا مرا  
کشته چشم ویم از دین و دنیا فارغم  
شوخ استغنا نگاهی ساخت بی پروا مرا  
بچشم داغ هجران نه میشد آشنا  
نور میگردد کاش آن دیده بینا مرا

گر لب خاموش او سر بسته دارد راز من  
غمزه شوخش بهالم میکند رسوا مرا  
ز نواضع آیدت خورشید هم زیر کمان  
بکند این نکته ابروی بتان ایام را  
مو بومیم بسته تا رخم کیسوی کیست  
کای نه چمن پیچیده در سرشورش سو داما را

ی سزد گر با گر بیان سر نمی آرد فرو  
یستان دل برده از کف دامن صحرای مرا

عشق خود (بیتاب) چون مظهر نپان میداشتم  
کرد آخر حسن بالا دست او رسوا مرا

گر چنین از خود برد مردم خیال او مرا  
کی توان کردن دگر پیدا بجهت پیو مرا

هر چه آید بر سرم از زلف جانان میکشم  
زین پریشانی نباشد غم بقدر موت مرا

گر نیندم دل به بیداد نگاهش چون کنم  
میکند موگزن زدن چشم تو صد جادو مرا

کو کب بختم بمسافه و مهر پهلوی میزند  
گر نشنید ماه من از مهر در پهلوی مرا

بی تکلف میبرم در آتش دوزخ بسر  
تا بزم خود جدا کرد آن بهشتی رومرا

با که گویم شکوه موگان و چشم کافرش  
عمرها شد دشمن دین و دلند هر دو مرا

من که ترک آبرو در عشق خوابان گفتم ام  
نیست یروائی ز حرف مردم بدگو مرا

یا دایا میکه همچون شمع شبهای وصال  
بود در بزم زشور گریه آب و زو مرا

معدود دارم دماغ سیر گزارم کیاست  
خوش نمی آید بلی سامان رنگ و بو مرا

عرض حیرانی بخود (بیتاب) میگردم باو  
صورت آئینه گر میداد جانان رو مرا

غم کرده باز گریه مگره در گلو مرا  
این است آب رفته که آمد بچو مرا  
از سر کشتی گذشته بمن زلف یار گفت  
انداخت این دویدن بیجا برو مرا

دیگر چو شانه بسته زلفش نمیشوم  
معلم شد تطاول او مو بمو مرا  
شب خواستم که سرکنم از زلف شکوه گفت  
کم سازمرد ماغ ازین گفته بگو مرا

کو تاه کن شکایت زلف دراز او  
حرفی که دل سیاه نماید مگو مرا  
مگرد زحرف پشت سر خود سیاه روی  
سازی اگر بکا کل خود رو بر و مرا

شبهها چو شمع گریه نمودم ولی چه سود  
پیدا نشد بزم تو چو بن آبر و مرا  
دارد زبیس که بوی خط نازنین یا ر  
زین باغ شد یسند گیل ناز بو مرا

بیگفته ام ز فکرها ن و میان او  
بعضی نمائنده هیچ بدل آرزو مرا  
(بیتاب) اگر چو زلف سیه روز گشته ام  
داد این نتیجه الفت روی نسکو مرا

گشته پای انداز نازت جان و دل یکجا بیا  
 ای بقریانت شوم يك شب بجای ما بیا  
 همیشه مستان تلخ باشد بی نگاه سرخوشت  
 گریه دارم جام جام از فرقت مینا بیا  
 میکنی عهد وصال و از فرامی میکشی  
 بگذرد از وضع دورنگی ای گل رعنا بیا  
 باز دل آشفته تمکین خرا میبای تست  
 کم زرد لچوئی دیگر دد شان استغنا بیا  
 چند گوئی گوهر و صلم از صبر آید به کف  
 صبر را طاقت ندارد ای راحت دلها بیا  
 روز خود را تیره و تاریك بینم تا یکی  
 ساز روشن کلبه ام ای شوخ مه سیمایا  
 دیدن (بیتاب) ما گر خوش نمی آید ترا  
 می رود از خویش در وصل تو بی پروایا

بسر پیچیده از بس دود سودا زلف جانان را  
 ندارد از پیریشانی خبر حال اسیران را  
 به پیش روی تا آئینه آن آئینه رو برگرفت  
 چه حیرتها که از غم رونداد این چشم حیران را  
 بیجانان گفتم از نیم انگاهی ساز ممنو نم  
 هلا کم کرد از تیغ تغافل بنگر احسان را

سر موئی نهر دازد با <sup>فوق</sup> ال بر ایشان  
 چه میباشد بسر یارب ندانم زلف جانان را  
 چنین ظلم و ستم در کافرستان هم که دید آخر  
 که چشم او بجرم دادن دل میبرد جان را  
 سر خود را چو گوی افکنده ام دریای چو گانش  
 بسر بازی توانم از حریفان برد میدان را  
 چو تنبا کو فتد در جان زارم آتش حسرت  
 بر دهر که به پیش لعل خود آنشوخ فلیان را  
 زیبج و تاب او تنها نه من (بیتاب) گردیدم  
 بخود پیچانده تاب کاکلش صد سینه بستان را

بجرم عشق چرا کرده ا سیر مرا  
 باین گناه شهیدت شوم مگیر مرا  
 چه ممکن است رها می زدام او ایدل  
 که کرده زلف گر هگیر فلب گبر مرا  
 ملا مسم نکنی گر بعز لثم ما تل  
 که خال کنج لبش ساخت گوشه گبر مرا  
 اگر چه روز سیا هم نمیکند روشن  
 بشیر مهر رخس نیست در ضمیر مرا  
 ز تر گسش نتوانم نمود قطع نظر  
 ز نندگر صف مؤکدان او به تیر مرا

شکار کرد دلم چشم یارو گفت از ناز  
 نمود ده اند چه آهوی شیر گز مرا  
 چه شکوه کرده ندا نیم غمزه در پیشش  
 چنین که ساخته در چشم یار خبر مرا  
 چگویم از خم ابروی آن جوان (بیتاب)  
 که چون هلال بطفلی نمود ده پیر مرا  
 چرا خموش نشستم بزم او (بیتاب)  
 خدا چو داده سغنیهای دلیندیر مرا

تا کی از مژگان کنی ریش این دل زار مرا  
 چشم جانان تاب نشتر نیست بیمار مرا  
 اعتبار زندگی کارم نمی آید دگر  
 چشم آن دارم که سازد چشم او کار مرا  
 گر باین رنگست استغنائی آن رنگین ادا  
 در نظر هرگز نیارد چشم خو نیاز مرا  
 این چنین گردش که آورده است بر من چشم او  
 آسمان هم کی تواند چبارۀ کار مرا  
 کشتنم منظور چشمش بود زلف یار گفت  
 چند روزی و اگذار این نوگر فتار مرا  
 چند باشی بی خبر از زار نالیهای دل  
 اینقدر گوئید دلد ارد لا زار مرا  
 خامه ام را اشک حسرت آب گوهر میشود  
 اینقدر (بیتاب) تا ثیر است گفتار مرا

نم او اگر گشته ز ناز مرا      چه غم از چهر رخ حبله باز مرا  
 مت محراب ابروئی بنظر      گر حضور یست در نماز مرا  
 یکنه مینمای بوسی خود      نیکنه یار سر فراز مرا  
 دایمیر ساند آخر کار      بحقیقت همین میباز مرا  
 گشتم زسوز عشق وهنوز      دهد آن سیمبر گداز مرا  
 که افتاده طالع ناساز      نواز زی تو دلنواز مرا  
 نته گر نیکسلم از و شاید      رگت جان است نارساز مرا  
 نه بودم زدام عشق و کنون      دلبری صید کرده باز مرا  
 یاید چه خوشنما بخدا      پیش فاذ بستان نیباز مرا  
 مد از فیض عشق چون بلبل      ناله های اثر طراز مرا  
 چه عشقت تمیز و عقلم برد      نیست پیش تو امتیاز مرا  
 هر نفس میروم ز خود د ( بیتا پ )  
 چه بلا پیش ما ندید باز مرا

فته ز کف نیکار ما را      خون گشته ذل فیکار ما را  
 گیل نبود گذشتن آسان      کویند اگر هزار ما را  
 از که بوسم آن گیل رو      ای خط چه زنی تو خار ما را  
 نکه شده است چارچشم      یکره نشود د چار ما را  
 د که نور دیده من      شب کشت ز انتظار ما را  
 نم تو خوا روزار کرده      این گریه زار زار ما را  
 رد م مردم نیامی      آمی بیچه وقت کار ما را



چون دید که مرده وصال آمد بسر مزار ما را  
کرده است کباب خویش (بیتاب) آن دلبهر دل شکار ما را  
کرده است اسیر خویش (بیتاب)  
آن طره تا بدار ما را

میکند کشتن من اینهمه تا خیر چرا  
باز پیکان نواز من شده دلگیر چرا

غیر سودای سر زاف گماهش چه بود  
میکشی این دل دیوانه بزنجیر چرا  
نامه ام پاره کند آن مه شوخط از ناز  
میکند خامه عبت اینهمه تحریر چرا

گرزمن شکوه نکرده است به پیش اغبار  
شده ام در نظر یار چنین خیر چرا  
لشکر خط اگر امداد نکرده است باو

آن شه حسن چنین گشته جهانگیر چرا  
گوهر صدق وصفار اچو خربداری نیست  
زاهد از دست دهد تسبیح تویر چرا

دل دیوانه ما سیل غمت بر ده ز کف  
کشد از عیش جهان منت تعبیر چرا  
نال ما که زانه طنارم افلاک کند شت

نکند در دل سنگین تو تا ثیر چرا  
جان من جانب (بیتاب) نسکا هی نکنی  
باق گشتی ز من غمزد ده دلگیر چرا

بن مسیحا ناز باشد کشته ناز ترا  
ما بچشم خویشتن دیدم اعجاز ترا  
خواهش گلشن نباشد معواند از ترا  
عطر بوی گل نگیرد کشته ناز ترا  
من نمیخواهم زدل بیرون کنم راز ترا  
چون کنم لیکن علاج شوق غماز ترا

حیرت ماز یشت حسن دلار آیت فرود  
مینماید جوهر آئینه پرد از ترا  
عالمی را مبرد از خویش مطرب نغمه ات  
کرده اند از خط ساغر رشته ساز ترا

از دوعالم تامل برهم خورد گذشته است  
برق نتواند رسید از پی چون ناز ترا  
بعد مردن هم نرفت از سر خیال ناوکت  
تا کجا باید کشید ای پیوفا ناز ترا

در سیه روزی نمودت همسر زلف بتان  
ای دل ( بیتاب ) نازم بخت نا سار ترا

---

لب نهی آید بهم از خنده شادی مرا  
شب مگر ای گل بوصلت وعده دادی مرا  
گرشدم وارسته از فید دوعالم می سزد  
داده سروقا متش تعلیم آزا دی مرا  
از غم تیر جفا یش میشدم آخر هلاک  
گر تو ای پیکان جانان دل میدادی مرا

حمله بازی اینقدر در کشتنم حاجت نبود

پیش جلاد نیکاهت میفرستادی مرا

چون زلفش مو به مویم را اسیر خویش کرد

گرفت رنگ چشم او داده است آزادی مرا

آخر از راه محبت آنقدر هادور نیست

گر بری از خویش با خود بیک گادی مرا

منکه عقل و هوش خود را امیدم کابین او

دختر رز چون نمیگردد به دامادی مرا

بعد ازین ( بیتاب ) او گشته و برانته

افتی چون گنجی کی باشد به آبادی مرا

---

کیست تا گوید آن دلا را را که دگر خون مکن دل ما را

تبع ابروی او ز استغنا آخر از من برید ایما را

مینماید نیکاه گرم کسی آب در دیده ام تمامش را

آخر از برق جلوه ز آتش زد آن فرنگی یسر ازو پا را

گشتم از روی و موی او آخر معتقد کعبه و کسبش را

گرچه دارند سر کشی از من دوست دارم بتان رعنا را

ریخت سبیل سر شک من ( بیتاب )

بسر زمین آب روی دریا را

---

افتاده تاز کوی تو در سر هوا مرا

کی میبرد هوای گلستان زجا مرا

سازد از آن دلم بخراپات بیشتر

کجا نجا نوازشی بود از دلبر مرا

خونم به یابوس نگاری رسیده بود  
خون گردی ای حنا که زدی سخت پامرا

از خویش و آشنا مه بیگانه گشته ام  
تا برده از خود آن نگه آشنا مرا

هان ای خدا پرست چرا طعنه میزنی  
کرده است معجوس بنان چون خدا مرا

آید ز بعد کشتن اگر بر چناره ام  
زان یو فایس است همین خون پنهان مرا

کوه غم است بر سر و هستم بیجا نمکمی  
فرهاد ساخت عشق نو شیر بن ادا مرا

(بیتاب) سبل گریه ام اکنون ز سر گذشت  
دل طشت خون شده است زین هاجر مرا

.....

آرد ز خاک راه کسی تو تیا مرا  
ممنون خویش ساخته با د صبا مرا

ای چشم یار خنجر من گمان چه میکشی  
چون نیست از تو جز نیگهی مدعا مرا

آخر بر د بکوی فنا یم دو ان دو ان  
شد کنا کلت: بلای سیه در قفا مرا

بالاله زار تار نگاه می نمایند است  
تا شد بچشم داغ تو چشم آشنا مرا

در عشق ترك از خود و یگانه گفته ایم  
آن یوفا چرا نشود آشنا مرا  
خون گشته ام ز حسرت یا بوسی کسی  
لیکن کجاست طالع سبز حنا مرا

( بیتاب ) سان بتلخی مردن دهیم تن  
چون نیست تاب هجر تو شیرین ادا مرا

میفرستد بصرم گر دشا یام بلا  
چشم مست تو کند ای بت خود کام بلا

هر دم از چار و د از یاد بلا لانی  
آه از دست بلا جوئی دل تمام بلا  
می شوم از سر اخلاصی بلا گردا نش  
آیدم گر پسر از زلف سیه قیام بلا

دامن خدمت بزم تو ز کف نسکند اوج  
خاتم در دا گر باشد و انعام بلا  
سریس دیدم از آن چشم سیه بسکه گراند  
میخورد در نظرم نرکس و با دام بلا

فاصدت آمدو از ذوق فتادم بی هو ش  
گشته در عشق مرا نامه و پیغام بلا  
هر طرف چشم کشو دم بجز آلام نبود  
در شب هجر تو بار زد رو بام بلا

آخِر مرسله عشق چه برسی ازهن  
که شد آغاز همه آفت و انجام بلا  
نیست تنها نیکبخت آفت جان (بیتاب)  
هر ادایت بود آی شوخ د لارام بلا

نکیرم نام دیگر شاهدان لا ابالی را  
من و اکنون کشیدن نازم عشوق خالی را  
نسا زد تا هم آغوش خودش دلیر نمی خواهد  
به عالم کس ندارد بخت بیدار نهالی را  
به وصف سلک دندانش اگر نظم سخن بندم  
نماند آبرونی در جهان عقد لالی را  
برای آنکه مکتوبم رساند زود تر با او  
بوتر گیر د از طیاره درس تیز بکالی را  
برویت نیست جانان تاب بالا کردن چشم  
سرت کردم بیابنگر کمال بی مجالی را  
فلک را گر نشان تیر آه دمیدم سازم  
دل پر گیرد آخر انتقام دست خالی را  
ز اوضاع پر آشوب جهان تا بخیبر کردم  
بیا ساقی بگردش آرز جام پر تگالی را  
به پیش چشم چندین قحط سالی آمد و بگذشت  
ولی یک رنگ می بینم همان قحط الر جالی را  
دل زارم (ز بیتابی) چو غزال است و حاد دارد  
که یارم کرده بر سر چادر زردوز جالی را

باشد باده سر هو ای تو گل پیر من مرا  
 زان ساز گار نیست هوای چمن مرا  
 دارد زرنگ و بوی تو سیمین بدن نشان  
 زین باغ شد پسند گل نسترن مرا  
 باشم به حشر در صف عشاق سرخ رو  
 شادم که ساخت تیغ تو خونین کفن مرا  
 ای عشق عقل سوز کجا می که سر بسر  
 افسرده ساخت و سوسه علم و فن مرا  
 در گنجینه که بلبل شیر از تر صداست  
 نباید پسند نغمه ز اغ و زغن مرا  
 دندان خود ز لبت دنیا تمام کند  
 آمد خوش این طریقه و بس قرن مرا  
 پیمان خود درست به پیمانه می کنم  
 دل گر شکست آن بت پیمان شکن مرا

زان رو که حسن و عشق زیك چشمه زاده اند  
 (بیتاب) خویش ساخته و جبه حسن مرا



کرده مست از ننگهی چشم تو دلبر مارا  
 دگر از خود نبرد گردش ساغر مارا

به غلط رفت گر از قند حدیثی بزبان  
 داد دشنام آب یسار مکرر مارا

بهر قتل من و دل چون نگه تیزبس است  
مژه یار ز ند بهر چه خنجر ما را

بسرت میخورم ای شوخ قسم باز که نبست  
غیر سودای سر زلف تو در سر ما را

گر چه صد غوطه بهر داب فراقت خوردیم  
گهر و جمل نگر دیدم میسر ما را

زود از پیش نظر میگذرانند یارم

خیر در چشم ازین ره شده موتر ما را

برده دل را ز کف آن دلیر مرزا (بیتاب)  
میگشاید چینه به ار جاب دفتر ما را

بیك نگاه کنند کمار خسته جانان را  
خدا نگاه کنند از چشم زخم جانان را

فنان که غزه او عرض کس نمیشود  
و گرنه چاك زدم بارها گریبان را

رفیق دریی قتلیم چه جانکنی داری  
ز بوسه لب او بکنده ایم دندان را

ندانم آب دهان کدام ظالم خورد  
که خط نشانده بخاک سپاه ریحان را

ز سیر سنبل اگر جمع شد دلم شاید  
نموده اند بسا کسا کیل پریشان را

کنون که چشم تو ام ساخت واله و شیدا  
چگونه پیش نگیرم ره بیسا بسان را

ز سحر کاری آن خط چه گویمت (بیتاب)

بدام خویش کشید آفتاب تابان را



با شد پسند خاطر آن نازنین حنا  
 یاران نهد در کف اوپترین حنا  
 از دستبرد محنت ایام ایمن است  
 تا شد بدست و پنجه جانان قرین حنا  
 در چشم اعتبار نکردید سرخ رو  
 صد بار تا نسو دیباش چنین حنا  
 از پرده های چشم حنا بیج او کشید  
 در محفلی که میکشد آن مه چنین حنا  
 مقبول طبع آن بت ناز آفرین شدی  
 بر سحرکاری تو هزار آفرین حنا  
 گردون مریز خون من خسته دل بخاک  
 بآب خضاب لاله رخا است این حنا  
 از خون دل برای تو آورده ام خضاب  
 چشم فلک ندیده نگار چنین حنا  
 (بیت - اب) از برای حنا بشدی بستان  
 داردم - دمام چشم تو در آستین حنا

---

دور نمیکند ز رخ دلبر من نقاب را  
 زیر سحاب بنگرم تا بکی آفتاب را  
 خاطر غم رسیده راغم غلطی ضرور شد  
 کوك شب فراق كن چنگ و نی و رباب را  
 حس لطیف از ازل والله حسن بوده است  
 شاهد شوخ و شنگ را چنگ و نی و رباب را

از ننگه تلافی رفع خسارها بکن.

ای که دو چشم مست تو نشه دهد شراب را

نیست زمان و فرصتی موقع خاص و خلوتی

شرح باو چسان دهم حال دل خراب را

در سفر جنون از او میزدم هزار غم

همراه خود چرا برم عقل سیه رکاب را

گر نه مدام ناشسته رتبه گنج خسروی

نخن کنند در زمین از چمه خم شراب را

چشم میاه مست او بسکه بیاده کرده خو

همچو شراب میخورد خون دل کباب را

چون زلش مفرخی هیچ بمن نمیبرد

چاره بگو چسان کنم حال دل خراب را

نگهت خوی یار راهیچ گلی نداشته

کرده ز شراب بارها غرق عرق گلاب را

فکر تخلصم اگر هست ترا دلین غزل

آردی ظهور آن آخریت آب را

اند کی از دلم ای شوخ جفا کیش بیا

گر نیایی ز دل من ز دل خویش بیا

دائم از شکوه اغیار ز من دور شدی

کرده صرف نظر از حرف بد اندیش بیا

ای که هر دم زنی از خنجر مژگان زخم  
 مرهمی هم ز کرم نه بدل ریش بیا  
 نیست يك شب که فغانم نرسانی بفلک  
 عرق زلف مزن این قدرم نیش بیا  
 دل (بیتاب) مرا تاب فراقت نبه د  
 بمرور بین از راه کرم پیش بیا

داده تا حسن بشان داد دلارائی را  
 ساخت بیقاب و توان در پروشکیمائی را  
 دوخت يك عم بر خسار سفید تو نظر  
 دیده ام باخت از آن دولت بینائی را  
 این دآن روز که نقش قدزیمای تو بست  
 داد تشریف دیگر قامت رعنائی را  
 کاش چشمت دهم فن نظر بازی یاد  
 که بیندم ز رخ چشم تماشا ئی را  
 تا نکردید به سرینجه مژگان تو گیر  
 کس ندانست چو من معنی گیرائی را  
 بجز از پختن سودای وصال شب و روز  
 نیست فکر دیگری این سر سودائی را  
 مقصد از سجدۀ خاک در جانان این است  
 که رسانم بفلک فرق جبین سائی را  
 منکرتر کس شهای تو دانم کور است  
 که ندیده است بحر شبرخ بینائی را  
 (۴۰)

باز با عیش و دو عالم انگند سودا پیش  
هر که دریافت کمی لذت تنهایی را  
بای رفتن عقبش نیست بهر جا (بیتاب)  
به که از بی نروم دایر هر جایی را

سر به سجرا زد ناز بسکه دهد یاد مرا  
ساخت در فن چنون چشم تو استاد مرا  
خار خار غم عشقت بدلم تا جا کند  
کس ندیده است بگلزار جهان شاد مرا  
گشته آب و گلم از آتش غم خا کستر  
این زمان کاش بکوشش ببر دباد مرا

یار شیرین بر سرش بود بوقت مردن  
کشت شیرینی جان کنند فرهاد مرا  
گو شمایی دهم بسکه فشار گردون  
چون رباب است همین ناله و فریاد مرا  
در تموز آتش بود رفصل زمستان یخ بود  
بهترین نعمت اگر بخت نیکون داد مرا  
هفت اندام من از درد قیامت دارد  
گوئیما مهر رسیده است به هفتاد مرا

هستم نیست بجز خرم بوجی (بیتاب)  
کاشکی مادر ایام نمایی زان مرا

پیش رو دارد همیشه روی یار آئینه را  
 هست زانو پیش مردم اعتبار آئینه را  
 ساده رویان لحظه از خود نسا زندش جدا  
 وضع هم رنگی چه خوب آمد بکار آئینه را  
 در نظر کی حشمت اسکندری می آیدش  
 داده تادر محفل خود یار بار آئینه را  
 حسن بیهمتای جانان را مژدالی میده شد  
 زود باید کرد یاران سنگسار آئینه را  
 آتشین روئی که حسنش جان گداز افتاده است  
 آب سازد عاقبت چندین هزار آئینه را  
 همدران محفل که مهر و یان صف آرائی کنند  
 صاف گویم کس نیارد در قطار آئینه را  
 شاهد مقصود را هرگز نبینی جلوه گر  
 ای برادر تان سازی بی غیار آئینه را  
 صورت خوب و بد مردم نماید هر چه است  
 نیست غیر از راستگوئیها شعار آئینه را  
 گر باین سان محو خود بینی است شیخ بی تعین  
 بعد مر دن میکند سنگ مزار آئینه را  
 روشناس حسن خوبان است بی گفت و شنید  
 می یارستد زین سبب آئینه دار آئینه را  
 در صفائی نیست مانند دل بیتاب من  
 امتحان کردم بعد خود هزار آئینه را

نبود شکوه از رقیب مرا      می‌کشد دوری حبيب مرا  
 وای کز خوان عشق لاله ران      نیست جز داغ دل رقیب مرا  
 گل بجر فش بود سراپا گوش      می‌کشد رشک عتدلیب مرا  
 دور نبود ز شعله خونی او      اگر کشد باز عنقریب مرا  
 تا سفر رفته ماه من (بیتاب)  
 داده رو قسمة غریب مرا



خواجه مفروزی چنین بارخت ابریشم چرا  
 کرده ما نقد کرم پیله خود را گم چرا

دل بحسن پوست بستن عین بیمیزی بود  
 گشته حسرت پرست صورت فاقم چرا  
 گوشه گیری از علائق گر نه حکمت بوده است  
 می‌نشست آخر فلاطون در میان خم چرا

روزه را گر هست بیش اهل عالم لدنی  
 میشود از رفتن او عید بر مر دم چرا  
 دیده آخر کردند وضع ایشای زمان  
 میکنی نالش دگر از مار و از گودم چرا

هر چه بر ما میرسد باشد بقدر خدا  
 سر نوشت نیک و بد را دانم از انجم چرا  
 دولت سرشار (بیتابی) برایم میدهد  
 نابود ممکن دهم از دست پای خم چرا

هزاران نار اگر گردون کند ز بروز بر ما را

خیال ناز نیشان کی رود بیرون ز سر ما را

مکن بی اعتنائی اینقدر جانان که مستر سم

کند هفتون حسن خاق خود شوخ دگر ما را

نباشد تادم مردن خلاص از ریج جان کشدن

قضا افکنده در بند علائق این قدر ما را

ترقی های دنیا را تنزل در کعبین باشد

بچه دالله که بنموده است دوران معبر ما را

بر رنگ سر و کاش آزادی هم ببر مادادی

در آن ساعت که گردون ساخت شاخ بی ثمر ما را

نزیبید مسالیر ان رادوای اوج بیمانی

که هر دم میکند صید ظالم بال و پر ما را

در این دنیای ناکامی ندیدم روی آسایش

متاع هم کشیدن ما را میرات از پدر ما را

چرا بامی پرستان محتسب جنگ و جدل دارد

گرفته گویا با دختر رز سر بر ما را

بگستاخی ندیده هیچگاه (بیتاب) سوی او

نمیدانم چرا افکنده جانان از نظر ما را

به رنگا هس عوض دهم جان را می شناسیم قدر احسان را  
 سخنی در تمام عمر نگفت بدلم ما ند داغ حرمان را  
 چشم خواریز او بکشتن من تیز کرده است تیغ موکان را  
 بر نموده است خلق ششکم را زان دهم پیش منجرش جان را  
 لحظه گر بکوی او نروم میکشد طفل اشک دامن را  
 دشمن دوستدار خود باشند این چه بدعاتست خونان را  
 دل بدرد تو بسکه خو کرد ده زهر داند همیشه در مان را  
 نسکتم گر بزلل او سو دا چکنم این دل پریشان را  
 جان من پیش از این ندارد تاب

دل (بیتاب) درد هجران را

کشته منظور نظر ها گل رعنا زیبا

بتو ما ناست هما نا گل رعنا زیبا

شوخ باشد چقدر ها گل رعنا زیبا

همچو آن روی دل آرا گل رعنا زیبا

رنگ از سرخ و گهی زرد ز خجلت گردد

شد مقابل بتو گویا گل رعنا زیبا

زوند بدیم بجز وضع دورنگی چیزی

داشت نسبت بتو جانان گل رعنا زیبا

چه شود گر بنگاهی دل اوشاد کنی

میکند از تو تمنا گل رعنا زیبا

تا بدانیم که در پشت بهار است خزان

کشته این رنگ هویدا گل رعنا زیبا



خوش بود گر من و آن شوخ بهم دست به دست

بنمایم تماشا گل رعنا زیبا

رننگ و بوی دگری داده طبیعت او را

بهر از لاله حمرا گل رعنا زیبا

چون شباهت بگل روی نکویان داری

کرده ام وصف تو انشا گل رعنا زیبا

به نزاکت به لطافت به صفا و خوبی

برده (بیتاب) دلم را گل رعنا زیبا



## در وصف

شبهه در کلبه احزانم آن مه مهمان امشب  
 دمیده در تن پژمرده امروح و روان امشب  
 بحمد الله که شب آن ماه با من مهربان امشب  
 بکام هشر تم گردیده دور آسمان امشب  
 تافل گشته معزول و نکه در کار دلجوئی  
 ستم افتاده از یای و ترحم حکمران امشب  
 چنین شب بهر مشتاقان برابر باشب قدر است  
 دلا بسی شبه می از زد بهر جاودان امشب  
 چراغ برق را چون بارخش دیدم قرین گفتم  
 بین ایدل که کرده مشتری و مدفوران امشب  
 بجانم گرزند این رنگ آتش برق دیدارش  
 مرا چون شمع خواهد آب گردید استخوان امشب  
 زیکسو جلوه آن گل ز یکسو شیشه در قفل  
 چه خوش بودی بودی گرد قیب اندر میان امشب  
 مرا بر طالع آرام چو کی رشک می آید  
 چه آرام او فتاده بروی آن آرام جان امشب  
 نگاش میکند همباز خود رفتن هر دم  
 گرفتن کی توانم عقل و هوش خود عنان امشب  
 بحسرت دیدنم اظهار را لغت میکند با او  
 زبان خاطر ما راست حیرت تر چنان امشب

نهفتم مدتی درد محبت را و میترسم  
ز او ضایع نگردد فاش این راز نهان امشب

دهد تا در طلوع صبحگاهان روی تا خبری  
کنداستاد گهی ایسکاش بامن آسمان امشب  
دل (بیتاب) من تا صبح شادی مرگه خواهد شد  
از این دولت که روداده است او را ناکیان امشب

آتش زرد گل بجان عندلیب      بی سبب نبود فغان عندلیب  
از طر اوتهای این گلشن میرس      مینماید تا زه جان عندلیب  
بدن گل شد بلای جان او      در بهار آمد خزان عندلیب  
در چمن بینی هزاران غنچه را      داده دل بردستان عندلیب  
گل به پیش او سراپا گوش شد      داشت تائیری فغان عندلیب  
آخرای گل چند خارش میزنی      بیش ازین نبود توان عندلیب  
گر بهار آمد چنین گلگون سوار      میروند از کف عنان عندلیب  
گر نشیند گل چنین باخا روخس      بدشود آخر گمان عندلیب  
در خزان از وی نمی یابی نشان      سوخت هجران خانمان عندلیب  
باسر کویست ندارد نسبتی      دیدم آخر گلستان عندلیب

عاقبت (بیتاب) شد ارفیض عشق  
محرم راز نهان عندلیب

شدم از هجر روی یار کباب      گشتم از داغ انتظار کباب  
آتش شوق زیر پا دارد      که چو من گشته بیقرار کباب  
دل بعشقت چرا نگرید خون      نیست جز چشم اشکبار کباب  
سیخ داغش نمود مژگانی      چون نگردد دل فیکار کباب  
هر دم پنجه میزند در خون      شدم از دست آن فیکار کباب

گر بهم سوختم چه پر وایش دارد آن گل چو من هزار کباب  
چشم مستش کنون شرا بهم داد دل بیا بهر من بیا ر کباب  
از جفای خودم بیک گردم کرده آن آتشین عذار کباب  
بازم از هجر روی او (بیتاب)  
کرده آن شوخ دل شکار کباب

هست پیش همتم عیادت نار و اطلب  
هیچ ز هیچ کس نکن ای دل بینوا طلب  
هان بدو روزی زندگی سنت ناکستان مکش  
باش بقسمت رضا اصل همه رضا طلب  
آبله های دست را خال عروس سعی کن  
از عرق چنین خود آبروی حیا طلب  
گو شه فقر را بود فیض حلاوت دگر  
چاشنی فراغ دل از نی بود بیا طلب  
روز بکن برای خود رزق حلال جستجو  
از دل شب بصدق دل طاعت بیا  
حسرت تلاش زندگی میکشدت زیاد حق  
دست بکش از این و آن معرفت خدا طلب  
مایه در شقاوتی چیست طریق ناروا  
بهر نجات خویشتن سنت مصطفی طلب  
ای که ز چهل گشته غرقه بجز معصیت  
چاره اش از شفاعت سرور انبیا طلب  
جای تخلص من این بجزنداشت جان من  
بر سر تاب آرد (بی) مقطع شعر ما طلب  
( ۴۹ )

نما نده دلبر دلیجو ی در وطن بیتاب

سفر ضرور شد اکنون برای من بیتاب

نموده قسمت من عشق سوختن بیتاب

بدین حساب منم شمع انجمن بیتاب

دهان یار که از حرف بوسه شد دلتن گک

نمود سخت پیشه انم از سخن بیتاب

نه من به عشق تو آتش زیر پا دارم

که از غمت شده یکک شهر مردوزن بیتاب

در انتظار قدم تو ای بهار نشاط

ستاده سرو بیا و بود در چمن بیتاب

چرا بیش تو از غیر امتیازم نیست

که او حریف هوس پیشه است و من بیتاب

فسرده که نصیبش نگشته روز بهی

چه ذوق می برد از سیب آن ذفن بیتاب

دگر بعالم قدست چنگو نه راه دهند

که جان پاک تو آمد اسیر تن بیتاب

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر

کز ید رتبه خلوت در انجمن بیتاب

چنانکه برق بود روح را دیو به جهان

ز طبع روشن می زنده شد سخن (بیتاب)

شده ام نسبت ناخوان بیتاب      پاره خود گنم چنان بیتاب  
 دزد را ناله لازم آمده است      همدمم نیست جز فغان بیتاب  
 رفت چون تیر از برم جانان      فامتم ساخته کمان بیتاب  
 عمر سرعت سرشت فانی ما      هست با برق همعنان بیتاب  
 رنگ زردم که بار ازو خندد      داشت تا تیر زعفران بیتاب  
 از سکون زمین مجوی نشان      تا بود دور آسمان بیتاب  
 کن نگه آبروی خویش و مریز      پیش دونان برای نان بیتاب  
 بخدا پیش آفتاب رخس      هست چون ذره آسمان بیتاب  
 سود و سرمایه رفت از دستم      چقدر دیده ام زیان بیتاب  
 صبیح پیری دمیده و غمات      کرد خواب مرا گران بیتاب

بهر خود حسن خاتمت خواهم

از خداوند مهر بان بیتاب



## ردیف

بیا که بیتو بجز چشم اشکیارم نیست  
 زگریه کور شدم تاب انتظارم نیست  
 به بحر اشک شب و روز غوطه ور شده ام  
 چرا که گوهر مقصود در کنارم نیست  
 بهار جلوه نام آنجا که پیش رو باشد  
 هوای سیرگل و فکر لاله زارم نیست  
 ایس خاطر من در دیار میباشد  
 چه غم که همدم ولسوز در دیارم نیست  
 همیشه بستان عهدت پی شکستن بود  
 دیگر بقول تو ای شوخ اعتبارم نیست  
 چرا غم از گل داغ تو می شود روشن  
 چه شد که شمع و گلی بر سر مزارم نیست  
 کدام سیمبری ساخته است ( بیتا بم )  
 که دل گداخته سیاهاب سان قرارم نیست

---

دلش با غیر چون آئینه ضایع است  
 چرا با من ندانم بر خلاف است  
 ز بزم انس ما دار - ر میبدن  
 پری را جای آری کوی قاف است  
 ز رازش آگهیم در عین دوری  
 دل عاشق بسان ندگر اف است  
 ( ۳۲ )

به قول بوالهوس جاننا مملو گوش  
 که حرفش سر بر لاف و گراف است  
 شهید حسرت و خشمش جهانی  
 هنوز تیغ نازا قد ر غلاف است  
 چو من غرق گشته باشد سر اسر  
 اگر چه ریش زاهد تا بناف است  
 بود چون بیت ابرو بیت (بیتاب)  
 که اواز شاعران و مشکاف است

دل بار راه کوچه جافان گرفته است  
 بیمار درد شوق کمنی جان گرفته است  
 زانجا که تخت و نواج سلیمان پیا د رفت  
 دل عبرتی ز گردش دوران گرفته است  
 بیا کوی یار زد نفسی لاف همسری  
 عمریست خاطر م ز گمستان گرفته است  
 هر لحظه ما جرای دگر میکنی پیا  
 ظالم مرا زدست تو گریان گرفته است  
 گردد ز فیض عالم لا هوت بی نصیب  
 هر کس که خو بهالم امکان گرفته است  
 دل بسته نیکین سلیمان نمیشوم  
 (بیتاب) نام من لب جانان گرفته است

آن بیوفا که شرح غمش را فیا س نیست  
 لطیفی به هیچ گونه از او التماس نیست



یارب بچه رهم داشت ندانم دیار حسن  
کیانجا گذشت عمرم و کس روشناس نیست

حرف وفا و مهر رعایت نمی کند  
از مکتب لحاظ کسی را که پاس نیست

بسیار معتبر شده پیش سگ رقیب  
آخر چرا نگاه تو آدم شناس نیست

چا می دهد خدنگ ترا در میان جان  
فهمیده قدر ناز تو دل ناسپاس نیست

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند  
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

بر آب پیچیدم اند سرایا بساط او  
معموره ایست دهر که او را اساس نیست

(بیتاب) رادمیکه کشد چله به وصال  
از دور باش ناز تو اورا هراس نیست

---

باز شوخ خوش نگاهی بقرارم کرده است

بقرار و بیخود و بی اختیارم کرده است

بر امید جلوۀ کانا هم زمانی بیش نیست

پای تاسر یار چشم انتظارم کرده است

هر نفس در آتش رخسار خود سازد کباب

آنیکه با تیر نگاه خود شکارم کرده است

رشد گلشن خیال او که دایم بیش رواست

فارغ از سپر و تماشای بهارم کرده است

خواب در چشم نیاید از سر شب تا سحر

فرقت ماه رخس اختر شمارم کرده است

خنجر مژگان بقتل من چه داری جانگیزی

چشم کافر کیش او زهری بکارم کرده است

زنده ماندن تا زمان وصل جانان مشکل است

زانکه هجرانش بسی زار و تزارم کرده است

بیخبر گردیده ام از خود بر نسک آئینه

حسن او بایکجهان حیرت دچارم کرده است

مشت ایزد را که اکنون باز یوسف طاعتی

از خریداران حسن خود شمارم کرده است

من چنین بیدست ویا وعشق ظالم را ببین

کزمواداران آن مو ترسوارم کرده است

خود گرفتار است و آید از دل (بیتاب) خود

گداه گداهی گزندظر بر حال رارم کرده است

---

نبود کسی که ز آتش عشقش کباب نیست

آری به گرم رومی یار آفتاب نیست

آن شهسوار حسن بچشمش نهاده پای

فر خنده طالعی بجهان چون ر کباب نیست

جان میدهم ز شادی بسیار پیش او

روز وصال یار ز عمرم حساب نیست

از لفظ رب شده است مگر اشتقاق او

زینسان که روح پرور ما جز رباب نیست

از دست روزگار سزا یا دل محیط  
دارد هجوم آبله موج حساب نیست  
باغ و بهار او همه دیدیم يك نيك  
در بوستان دهر گیل انتخاب نیست  
تا چند در بدر پی صدق و صفای روی  
بگذر از این قماش که امروز باب نیست  
در جاوه گاه عشق ز راه موس مرو  
بجایست بیکراه و موج سراب نیست  
آن شوخ میرزا که کند جور بی حساب  
(بیتاب) در دلش غم روز حساب نیست

بسکه کس قانع بحق خویش نیست  
خاطر م يك لحظه بی تشویش نیست  
هر کجا غایب از نظر عالم شد دچار  
جز همان اوضاع گرگ و میش نیست  
نیست بد را جز ای بد بود  
و ای بر شخصیکه خیر اندیش نیست  
بر دل آزر دگان حرف درشت  
غیر تاثیر نمک بر ریش نیست  
دور بینسی باعث سبقت بود  
آنکه پس فکری ندارد پیش نیست

ریخت خون دختر در روز بیگانه  
همچو زاهد شخص کافر کیش نیست

۱۰ اینکه می گویند سیر لا مکان

بیش اهل چند به گنا می بیش نیست

اعتبار فقر امروز از غنا است

آنکه نبود خوجه بین درویش نیست

میکنم دوری ز عترب طینتان

دیگرم بیتاب تاب بیش نیست

گرچه هر جا طالب نیلی فراوان بوده است

ایک تشها شخص معجون مردمیدان بوده است

حسن و عشق آخر چو سیم برق محتاج هم اند

از چه روان بیوفا از ما گریزان بوده است

شکوه از بدعهدی خوابان ندارم کز ازل

حسن را با بیوفائی عهد و پیمان بوده است

برز مین زد آبروی ابر دریا بار را

شور اشک بی سرو پایم چه طوفان بوده است

ای که جوئی زدل و حشت سرشت من سراع

خانه اش در کوچه چشم غزالان بوده است

داد آشوب نفس آسایش خلیقه بباد

زند گانی راست میبوس سی غم جان بوده است

کشته گر (بیتاب) را از کم نگاهی چشم او

خوب میدانم که از تیر یک من گمان بوده است

بیرخت گلشن بیچشم من سراپا آتش است

ارغوان و لاله و کینا و دلپا آتش است

داغ عشق گلمر خان خواهد دل افسرده ام  
روشت چون آب گویم باب سرم آتش است

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار  
ظاهر ما همچو دود و باطن ما آتش است

آه سرد مانماید کار گاز زهر دار  
دود دل از زهر کجا گردید بالا آتش است  
چاره افسرد گیها باده گله گون کند  
در دمار اراست میپرسی مداوا آتش است

خامی طینت ز فیض عشق گردد بر طرف  
در جهان آری اساس پخته گیها آتش است

عصر آتوم است آسایش رمیده از جهان  
بی سخن هر دزه از اجزای دنیا آتش است

نیست (بیتاب) محبت از حوادث شکوه سنج  
کی سمندر باک دارد گروه جا آتش است

دفع رنج زندگانی مردن است دردندان را علاجش کندن است  
در حقیقت دوستدار من بود دشمنی کو دشمنم را دشمن است  
تا چه دیگر فتنها زاید از و مادر گیتی هنوز آبتن است  
غافل از یاریان کار بی اساس عالمی یا بند رنگ و روغن است  
با جوانی گفتم آخر غیر تی گفت آقا وقت وقت فیشین است  
از حقیقت زاهد ما را میسر است این قواره عاشق یوز یشین است

ابر بهد از برق باران آورد گریها دائم پی خنندیدن است  
جلوه اش دیدی میرس از حال من تیره رو ریم زرویش روشن است  
قوة فعالیت ( بیتاب ) رفت  
هر چه هست امروز یک پر گشتن است

چو دایم روی همچون آفتاب دلم ای آتشین خوشد کباب  
میان دلبرانی ماه من صاق از آن کرده است یک شهر آفتاب  
به بیداری چو سویت نیست راهم رسانم خویش را شبها بخواب  
کشیدی تیغ بهر امتحانم بقتل خویش خواهم کما میاب  
چرا لطفت نداد مهر با فی بحال ناز پرورد عتاب  
دلای بیمنت سر مست و مدحوش مگر چشم کسی داده شراب  
مگر از لفظ رب گردیده مشتق که روحم پرورد مطرب رباب  
دلای دیگر چه میخواهی که هر دم  
کند ( بیتاب ) خود جانان خطاب



چون ماه من امروز درین شهر دگر نیست  
آن خوبی و آن حسن در اولاد بشر نیست

آشوب غطش انفس و آفاق گرفته  
این فتنه کجائی است گر از دور فخر نیست

دل ما تل اظهرا محبت بود آری  
لذت چه از آن عشق که جانانه خبر نیست  
موقوف نگاهمی است عیلاج دل بیمار  
افسوس که هیچش بمن خسته نظر نیست

با ناست بسودا زد گمان کرد مدها را  
 زین نفع که مار است ترا هیچ ضرر نیست  
 امشب زچه بیوفت خبر و سان بفشان اند  
 این روشنی دان روی سفید است سحر نیست  
 دل را بتو دادیم نه نگهدار عزیزش  
 این مخزن اسرار کم از گنج سحر نیست  
 فرهاد ز کوه دورت شیرین بدر آورد  
 ای بیخبران عشق بگو تپید هنر نیست  
 زان روز که بر حسن معانی شده شیدا  
 چون آینه چشم همه حیران صور نیست  
 آن شوخ چو باغیر زند باد که گویگون  
 قوت دل بیتاب بجز خون جگر نیست  
 بی جرم و گناه بامنت ای شوخ عتاب است  
 رجمی که دل از آتش بیداد تو آب است  
 ای شوخ چرا اینقدرت میل شراب است  
 تاسی برسد پیش لب لعل تو آب است  
 بی پرده ندیدیم زخ شاهد مقصود  
 کام دلم افسوس که در کام عتاب است  
 در بزم و مجالش نبود مانع دیگر  
 افسوس میان من و او شرم حجاب است

د عوی فروونی نستهواند بلب او  
هریست به پیش دهن اهل بر آب است

گر کشته چشمم و خراب خم ابرو  
اینها همه از دست دل خانه خراب است

نی زنده گیش نام توان کرد و نه مردن  
عمری که بهچران گذرد در چه حساب است

شد حاصل تحصیل همین چهل پرستی  
از مدرسه چیزی که نخواهیم کتاب است

از کوشش بیجای تو (بیتاب) چه حاصل  
تو تشنه و سر تا سر این دشت سراب است

---

آه کان بت بدمت شوخ و شنگ و سفاک است  
بهر کشتن عاشق تیزوتند و چالاک است

غیر فلسفگی نباید از رفیق بد طبیعت  
زانکه از دم خلقت یوچ مغزو کاواک است

خویشش هرگز در نظر نمی آید  
هر که او درین محفل مجود ختر ناک است

نیست هر کرا طالع روز خوش نمی بیند  
گرچه در کمال و فن هوشمند و دراک است

خاکیان نیاسایند از کثاکش انجم  
کی زمین سکون یابد تا وجود افلاک است

زال قحطه دنیا کی کنند وفا با ما  
دل باو نمی بندد هر که اهل ادراک است

مقصد میان رو بود در سوابق ایام  
لیک این زمان (بیتاب) اقتصاد ادا نکست



از شاه اگر چه هر جفا خوبست گلرخان اندکی وفا خوب است  
 دادم از پیش کا کنت پستان مکن این حرف در فدا خوب است  
 شوخ بیگانه خوی من آخر نگهی سوی آشنا خوب است  
 گر بچشمت بیاس خطاب مرا ندهی سرمه را تو چا خوب است  
 بی گنه خون عاشقان ریزی بت من ترس از خدا خوب است  
 قتل خود حق بچشم او دارم کند از غمزه ادا خوب است  
 ستمش بد نمیتوان گفتن هر چه آید ز دل را خوب است  
 هر جفا دارد او بیا دارد ورنه با غیر بار ما خوب است  
 سر کنم گریه در هوای بتان بن این آب را این هوا خوبست  
 راست گویم به بند زلف کجی  
 دل (بیتاب) مبه تلا خوب است

گر گناهش عشق ورزیدن بشیرین بوده است  
 آن جزای کوهکن بسیار سنگین بوده است  
 باعث تشویش دلهایی سیخ کین بسوده است  
 خاطری اینجا بود خرم که خوش بین بوده است  
 حال من در بنده مژگان اودانی که چیست  
 همچو گنجشکی که در چنگال شاهین بوده است

نیست کس راجع ثبات فکر هم آغوشی او  
 این سعادت لازم بخت نهالین بوده است  
 زخمها خوردم مقابل تبا بچشم او شدم  
 در کف این مست چندین تیر و زوبین بوده است  
 آنکه از هجرش دو چشم جوی خون گردیده است  
 کشت معلوم که جای اوز نهالین بوده است

تبغ ابرو خنجر مؤگان مهیا کرد  
قتل عاشق در کدامین دین و آئین بوده است

پیخودی خواهد وصال دختر رز میکشان  
بهر اوتسلیم عقل و هوش کاین بوده است

از میان صا ایجان روز قیامت در بهشت  
پیش تر آنکس شود داخل که مسکین بوده است

عالمی را گردش افلاک بنا آرام ساخت  
کس ندید آسایشی تامام و بیرون بوده است  
مساک نـ سازی بالان ساخته هتار رواج  
بانی کیش کهو نستی ستالین بوده است

میکنم هر معرعی بادیده خونین ر قسم  
زین سبب اشعار من (بیتاب) رنگین بوده است

دل و جان صرف غم عشق شد و تن باقیست  
نیک چون می نگرم کاه ز خرم باقیست

بسکه از کشمکش دهر بود زین فشان  
رشته عمر بفر سوده گسستن باقیست

دست من در اثر سقوط بر آمد از کار  
تا نگویی که شادی شفت و شکستن باقیست

در کف نیست کون غیر ندامت چری  
مصلحت قوت شد و دست گزیدن باقیست

نیست موسی که در ودشت تجلی با رد  
ورنه هم طور و هم آن وادی این باقیست

هر چه دیدیم کنون ساخته و مصنوعی است  
حسن اصلی زمین رفته و فیشن باقیست

بقرا رست سرا شیوه بر رنگ بسل  
قطع شد رشته جان لبک تپیدن باقیست

سرم ساخت سبك وز غم دهرم برهاند  
حق شد شیر تو تا حشر بگردن باقیست

دم نزع است بیتا تا که حیات بینم  
آرزوی نگهی بر تو نمودن باقیست

شب کلاه (بیتاب) گرفتیم حساب از پیری  
پنج حس سی و دودندان سرش از من باقیست

---

دوش جانم جلوه دیدار آن جانانه سوخت  
صورت شمع که برفش خرمن پروانه سوخت

من نمیگویم ز برق شمع خود پروانه سوخت  
دید جمعی دور یار از رشك بیتا پروانه سوخت

تا فروزان دید لعل آتشین یار را  
حرف لاف نشه بخشی در لب پیمان سوخت

طول هجران شوق وصل یار بر داز خا طرم  
خشکمالی قوه نشو نما دردانه سوخت

هیچ چیزی را بن گردون بوقت آن نه داد  
لقمه نامد در دهن تا اشتهای مانسوخت

گر باین رنگ است یاران مشکلات زندگی  
خرم آن خاطر که بگذشت از سرو سامانه سوخت

زندگانی را مکن آتش برای خود ز حرص  
آرزوی فرشی قایلین در گرفت و خانه سوخت

گوش اگر آرام نبود نیست راحت در کنار  
بیشتر خوابم به چشم از شوخی افسانه سوخت

آتش جنگ دگریار ب نیاری روی کار  
وزنه خواهد شرق و غرب آنوم بیر حمانه سوخت

مشق او (بیتاب) سان دود از نهاد من کشید  
آنقدر بالا گرفت آتش که آتش خانه سوخت

---

از آن بکوچه آن گله دار جای من است  
که رشته ز سر زلف او بیای من است

دو چند میشود از دین گلم غم عشق  
که داغ لاله بهار چون فزای من است

میان لاله رخسان آنکه عاشق خود را  
نوازشی ننموده است دلربای من است

میزس در سفر عشق برگه وسایم را  
همین که ناله چونی میکنم نوای من است

اگر فراق بچندین جفا هلا کم کرد  
بخاک من گذرد یار خونبهای من است

دگر به نیستی اکسیرم احتیاجی نیست  
که خاک رهگذر دوست کیمیای من است

بیار گاه خداوند کبر یا بساری

اگر قبول شود عجز بی‌ریای من است

چه حاصل است بجز درد سر ز صحبت خلق

مقام راحت من کنج انزوای من است

ز فیض جلوه و رنگین ادابتی (بیتاب)

همیشه معنی بیگانه آشنای من است

---

نموتی بهتر ز استقلال نیست

حاجت بسیار قبل و قال نیست

دورا و چون دور ساغر نشه بخش

عهد او جز عهد مبهون قال نیست

این سعادته این کرامت، این شرف

جز نصیب مملکت و مال نیست

عیش و آزادی مراد فبوده اند

ملت مخزوم ازو خوشحال نیست

کی با وج اعتبارش جا بود

همچو آن مرغیکه او را مال نیست

شکر ایزد مملکت آزاد ما

جز بزرگدست استقلال نیست

هر که جا دار دملکت مستقل

هیچکدامی حق او پامال نیست

وصف استقلال کن از روی شوق

ای سخن پرور زیانت لال نیست

جز ز تیر قشعی حقیقه قشعی وطن

هیچ (بیتاب) مرآت مال نیست

گذشت عهد جوانی و انبساط نیست  
کنون چه سود که سرما یه نشاط نیست

بمخفلم منما تید د و ستان تکلیف

فسرده خاطر و ذوق اختلاطم نیست

کناره بودنم از خلق آمده است پسند

از آن بهیچکسی میل ار تباطم نیست

چنان رمیده ام از دیو محبت من دم

که هیچ هم نفسی غیر احتیاطم نیست

برای آنکه بسر منزل نجات رسم

و وظیفه بجز از اهدا الصراطم نیست

بیا و گرنه زدست درم گریبان را

که صبر و طاقت ازین بیش در بساطم نیست

میخواه ضبط محبت دگر ز (بیت)

که بقدر ارم و سامان انضباطم نیست

.....

شادم که گوشم از سخن دلنشین پر است

مانند آن صدف که ز در نهین پر است

خالی چرا گذاشته دلداری خود

در محفل که از نظر پاک بین پر است

کی یا د خستگان جگر ریش میکند

شوخی که سینه اش ز دل آهنین پر است

روی گلش ز سبلی استناد شد کبود

دل گفت گلشانی است که از یاسین پر است

گردد ز مهر چهره دلدار بی نصیب  
 آئینه دلی که ز نگار کن پراست  
 کار بشر خراب شود از سپکسری  
 فرخنده آن سری که ز عقل متین پراست  
 بیجا ز مرغ دل بکجا آشیان کند  
 از دام حادثات زمان و زمین پراست  
 اکنون که اختراع اتومبیل کرده اند  
 از خوف جانگداز دل آن و این پراست  
 تولید تا چه فتنه دیگر کند جهان  
 زیر آهنوز باطن اواز جبین پراست  
 در حیرتم که در نگرفته است از چه رو  
 دیوان من که از سخن آتشین پراست  
 (بیتاب) از نوای تو ذوقی نمی برد  
 گوش کری که پرده اواز طنین پراست

از کین اگر چه ابروی نازت ز چین پراست  
 دائم دلم ز مهر توای مه جبین پراست  
 ساغر تپه و کیه تپه دست و دل تپه  
 ممنونم از چین که سراسر ز چین پراست  
 از چرخ غیر روی کدورت ندیده ام  
 این کهنه خنم بدور من از ته شین پراست  
 یاک دانه را خدای دهد هفتصد عوض  
 - و ش باش گرزمین تو از خوشه چین پراست

امروز جای پیچیده دیگر مانده است  
 از بسکه کوی بازار نقش چین بر آست  
 هرگز بدرد ظلمت شك مبتلا نشد  
 چشم بصیرتی که ز نور یقین بر آست  
 ما نشد آن خباب که محو محیط شد  
 (بیتاب) خالی از خود و زان نازین بر آست





# رک یفت

غم فراق بمن مانده از پدر میراث  
بلی نمانده بر ایم جز این دگر میراث  
چنین بحسن که گر دیده شهره آفاق  
رسیده از مه کنعان بآن یسر میراث  
متاع و مال جهان راست سد خطر در پیش  
خوشا کسی که گرفت از پدر هنر میراث  
فریب گریه اخوان بوقت نزع میخور  
که کرده اند همه چشم سرخ در میراث  
همیشه در پی اجرای خیر جاری باش  
چشم نماند اگر از تو سیم و زر میراث  
ز خود سری که چنین حرف کس نمی شنوی  
رسیده از که برای تو گوش کر میراث  
برای خاطر ابنای نوع خود (بیتاب)  
نهاده ایم سخنها ی چون کهر میراث



## ردیفاج

ای مسیحا بندگانم محتاج  
 زود از ناز تو زان میرانجم  
 چشم شوخ تو کند از نسگهی  
 آه و فریاد که در شهر بتان  
 آخر کار فدایم چه شود  
 میدهد تباب ید بیضارا  
 هست بهر سر شوریده ما  
 غیرت آنجا که برافراخت علم  
 چشم خون ریزی اکنون روشن  
 دل سودا زده ام سار علاج  
 که منم عاشق معشوق مزاج  
 طاقت و صبر جهانی تا راج  
 رسم و آئین وفا نیست رواج  
 دل اوسنگ و دل ماست رواج  
 کرده بدینچه به آن ساعد حاج  
 سجده خاک در او معراج  
 میدهد باز بگنجشک خراج  
 کرده بیتاب چراغ حجاج

نزد من با همه اعدا (بیتاب)

صلح بهتر بود از جنگ و لجاج



## ردیف چ

پتخ هیچ و گردش ایام هیچ      هست آری عالم او هام هیچ  
 من ندارم طاقت و آرام هیچ      زو نیا بد نیا مه و بیغام هیچ  
 بقرارم همچو سیماب و نکرد      التفاتی یا رسم اندام هیچ  
 سمیها کردم ولی حاصل نشد      کام دل زان دلپر خود کام هیچ  
 گر بود از لعل جانان کی بود      قند را شیرینی دشنام هیچ  
 چشم شوخ ساقی بدمست ما      در نظر نارد می گلفام هیچ  
 از هوای خود نیابد تا بد      اعتبار خا نه صحن بام هیچ  
 تا که پرخ و ماه و انجم ثابت اند      کس نیابد بر زمین آرام هیچ  
 چون ندارم گوشه آسایشی      زندگانی من تا کام هیچ  
 ای شه تباثر بیتابی بود      گر ندارم لحظه آرام هیچ  
 بسکه (پیتابی) کیاب توریه  
 نیست اشعار توبی ایهام هیچ



## رنگ یفیع

نیست جز صدق و صفا بر همکنان تلقین صبح  
ای برادر بایدت بیدار بودن حین صبح  
تا شود روشن بچشم انتظارت وقت فیض  
پیش روی خویشتن نه ساعت شب بین صبح  
میکند روشن بها ام بی ثباتی حیات  
میدهد تعلیم عبرت لوحه سیمین صبح  
شد پستند خاطر از ایل و نهار روزگار  
کا کل مشکین شام و چهره رنگین صبح  
در تماشای توای بیمهر خورشید جهان  
میکند سر را برون هر روز از کلکین صبح  
باقت تفریح طبع خسته جا نان میشود  
باد روح انگیز عنبر بیز عطر آگین صبح  
تا بعد از دواج خویشش آرد آسمان  
میدهد بنگر زرخورشید را کاین صبح  
باید دنیاك جهان دارد لب پر خنده  
شاد پستند خاطر (بتاب) ما آتین صبح



# ردیف

سال و ماه و هفته و ساعات تلخ بیهوش باشد اینقدر اوقات تلخ  
 دل دمی دائم با قوال رقیب آیدت در گوش حرف مات تلخ  
 صحبت شیرین نخواهی دیدازو آنکه چون حنظل بود در ذرات تلخ  
 وقت هر شخصی که چون من بی ریاست میشود از دیدن ظامات تلخ  
 نیست گر حرف حقیقت در میان در مذاق ماست افواهاات تلخ  
 گر بفرغ ما نمیکرد تمام هست این شطرنج کشت و مات تلخ  
 عمر شیرین مرا (بیتاب) کرد  
 زهر هجران کسی نهیات تلخ



# رکیفان

چون بار قیب باده گلر ننگ میزند  
آن گل چرا به شیشه من سنگ میزند

تنها مرا بخون نشا نده است ناز او  
با لعل خویش هم بخدا ر ننگ میزند  
آخر نگاه مست تو دیوانه اش کند  
دل گرچه لاف دانش و فر هنگ میزند

آن غنچه لب که کشتن عاشق مراد اوست  
حر فی لچا بکام دل ننگ میزند

مشکل که دل بمنزل مقصود خود رسد  
راه وصال با قدم لنگ میزند

ترك هوا اگر نكته زود گفتمت  
آئینه صفای دل ز ننگ میزند

(بیتاب) حرف صلح چه آریم در میان

یا آنکه هر نفس سخن از جنگ میزند



چشم تو غیر را چو می ناب میدهد  
ما را چرا بنگاسه سر آب میدهد

"مرغ دلم فریب نگاهش چرا خور د  
کسان چشم حیلہ باز یرش خواب میدهد

تادل شود بخوردن غم صاحب اشتها  
از شور اشک دیده نمک آب میدهد

بش مر دگی چوا بگل زخم من رسد  
هر دم چو تیغ ناز تو اش آب میدهد

آب با بخاطر سر زلفت چه کج خلید  
شد مدتی که روی زما تاب میدهد

د ر شام زلف چو ش صفا خیزی رخت  
با دم ز سیر عالم مهتاب میدهد  
گر تشنه گام لذت بیداد گشته  
آن چشم شوخ داد تو (بیتاب) میدهد

\*\*\*\*\*

شب که چشم مست او داد من دیوانه داد  
از نگاهش خوش سامان صدمیخانه داد

میدهد هر دم غبار هستی ما را بباد  
داد از دست فراقت داد ای جانانه داد

آتشین رویان کجا داد گرفتاران دهند  
از جفای شمع هر شب میزند پروانه داد

تا ازان بیگانه خو گیرد کسی داد دلم  
میزنم پیوسته بیش از خود و بیگانه داد

کی زدست خود دهم دامان آن بیدادگر  
داد داد این دل دیوانه ام را یان داد

می سزد گر باقد جانان نماید همسری  
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

می تراود موج می از خاک بیتابم هنوز  
سافر چشم که ما را اینقدر بیمانه داد

بهر مژگان زدن صدناز دارد نگاهش یک جهان انداز دارد  
ذوقش بهادی بیش چشم است که رشک صد چمن پرداز دارد  
کند امین ناز نین آمد بگلشن که رنگ از روی گل پرواز دارد

بجوایم بگلشن رفتنت را که یلبل دیده گلبا ز دارد  
 اگر چه نیست پیش امتیازم زخو بانش خدا ممتاز دارد  
 انداز دلبر خود دلتوازی دل من طالع ناساز دارد  
 برآمد هر کجا آن مایه ناز سرعشاق پای انداز دارد  
 غریب زنده میسازد جهانی تو گوئی لعل او اعجاز دارد  
 کجما نند نهان عشق تو (بیتاب)  
 که مشک از بوی خود غماز دارد

چرا آن بیوفا بامن دمی همدم نمیگردد  
 چو میداند زشان حسن چیزی کم نمیگردد  
 غرور حسن را بشکر به هنگام خرام او  
 که پیش پای دبدن در خیالش هم نمیگردد  
 زوم در چشم آهو جای گیرم تا شود رام  
 نگاه شوخ او جز در فضای رم نمیگردد  
 سزد گر شور عشقم زان بهسم میشود افزون  
 نعت گساهی بزخم هیچکس مرهم نمیگردد  
 هر جانی که حسن شیخمان زور آزما باشد  
 حریف کودک کوچه کدلی رستم نمیگردد  
 زاستغنائی او بسیار ممنونم که از نمکین  
 بمن گر نیست مائل بارقیان هم نمیگردد  
 نخستین شرط اترک بهشت عافیت باشد  
 بهوض خوردن گشدم کسی آدم نمیگردد  
 ندارد تر بیت بی فیض استعداد تاثیر  
 بلی بید چنار از سمی کس شیشم نمیگردد



نباید داشت چشم نیکوئی پیوسته از گردون  
بکام هیچکس این آسیا پیهم نمیکرد  
الهی عاشقش کن کردل (بیتاب) خود آید  
و گرنه تا قیامت واقف از حال نمیکرد

آنکه لاف دوستی بامن مکرر میزند  
میرود در محفل اغیار و ساغر میزند  
میشود سرگشتگان را خضر راه نیستی  
سبزه خط از لب او گر چنین سر میزند  
سمیها در وصل او بر نارسا افتاده است  
دور از آن ماندم که پایم در رهش پر میزند  
چون کنم بگرنگیش باور که آن کان فزیب  
رنگها با خود هم از سرخی ویودر میزند  
نشئه سرشازخون پیمانه کردن داشته است  
این سخن بامن لب ساغر مکرر میزند  
سالها دل ما تل محراب ابروی تو بود  
چون کنم راهم کنون آن چشم کافر میزند  
فانش شبهای دل از دست بیداد تو نیست  
بیتو از فریاد خود آتش به بستر میزند

بی نقایبها نمیا شد پسند یار لیک  
حسن عالم سوز او آتش بهیجر میزند  
وصف آن جان جهان هر که که میسازد رقم  
از رگه جان صفتحه را (بیناب) مسطر میزند

ازین آن روی درخشان سفید می برد دل بگر بیان سفید  
 عالم بستر نوری و ریحان است آن خط سبز و زرخند آن سفید  
 پیش آن حسن برشته نبود قرص مهتاب بجز نشان سفید  
 زینت خویش دوچندان کرده لعلش از گوهر دند آن سفید  
 خوشتر از حسن معطوط ساده به ز کرباس بلی سان سفید  
 شیخ میخانه نیایی که فتد بیشتر لکه بدامان سفید

عالمی داشت و مالش (پیتاب)

شب مهتاب بدالان سفید

چه سود ازین که پس از مرگ مال و زر ماند

خو شا کمیکه از و در جهان اثر ماند

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نیکو

بشر اگر نکند ترک شر بشر ماند

کمیکه بست در خیر بر رخ سائل

مسلم است که روز جواب در ماند

سختن برای سخن ناشناس غرضه مکن

که گوهر تو باجناس کس مخر ماند

بدان حال به انداز بدان استقبال

مسلم است که دائم ز بدتر ماند

سحر ز هر یار و فتنه دگر خیزد

بیالشی که شب آن رشک حور سر ماند

نهد به شیر بناگوش خویش سبزه خط  
مباد اهل نظر را در او نظر ماند  
چه کم ز جوهر تیغ تو می شود جانها  
بسه زخم سینه ما مرهمی اگر مساند  
چه ممکن است رسد نامه ام به او (بیتاب)  
ره است دور و کجوتر ز بال و پر ماند

---

ما را که شمع روی تو پروانه میکند  
آخر بگو برای چه پر و او نمیکند  
از یاد نرگس تو که عالم خراب اوست  
مینا مدام گریسته مستانه میکند  
ما را نداد چشم تو از غیر امتیاز  
کمی مست فرق از خود و بیگانه میکند  
گر سنگ هم بود دل ما آب می شو  
زین جور بی حساب که جانانده میکند  
هر تیر کز کمان تو بیرون نهد قدم  
در صیدگاه سینه من خانه میکند

دیدم به چشم خویش که دور نگاه  
کمان هزار ساغر و پیمانه میکند  
(بیتاب) وارگر کنم امشب جان مرنج  
دل را نگاه مست تو دیوانه میکند

---

باغیر ز بس که هلم آمد بسیار به پیش ما کم آ  
آیا دل من چه ماجر اذید کز کوی تو چشم پرندم آ

در بزم تو بودیدن غیر عیدی که در و محرم آمد  
 پر و افه کشد ز سیل اشکم بشیاد فراق مستحکم آمد  
 بیمار زنگاه نتوانش هر جاست خراب و درهم آمد  
 شادم که ز ناز تیغ نازش با من دم مرگ همدم آمد  
 گر تیز گذشت تیرش از دل تیغش به سرم دمامد آمد

(بیتاب) دگر چه میقراری است

آن دلبری و قیام آمد

.....

چون مرا از دور بیند راه را چپ میکند

تا کجا ها بر سر دلداد گان دپ میکند

گر نیارد عشوه او پای حلیم اندر میان

باز ما را همزه جانان که هم کپ میکند

حال چشم مرا چه میپرسی به شب های فراق

می نماید یاد یار و گریه لب لب میکند

تا مباد اشکوه از من گمان شوخش سر کشم

سرمه چشم تو آواز مرا خپ میکند

تا دکان خود فروشی شوخ من وا کرده است

چنس داغی را سر (بیتاب) خود تب میکند

با عالم ناز و نضوت آمد بسیار به شان نوش و کث آمد

از درد فراق تا نمردم گمی یار مرا میبادت آمد

صد شکر خدای مهربان را گمان مه ز سفر سلامت آمد

چون زنده نگردم از قدومش گز قیامت او قیامت آمد

ای وای که بر سرم ز هجرت بیوسته بالا و محنت آمد  
گر دیند فسرده محفل ما تا پای رفیق کسفت آمد

فریاد و فغان و بی قراری  
( بیتاب ) تر اعلامت آمد

مستم صو ر ن ا و شیشه عکاس میاد  
دل سودازده زین رشک به وسواس میاد

التفاتی به کس از ناز نگاهش نکند  
یارب ارباب نظر این همه بی یاس میاد

خشم آتشش ما ییکر خم گر دید  
مزرع عیش کسی دردم این داس میاد

دامن سیمبران رفته ز دستم عمر یست  
کس چون سست در اشکنجه و افلاس میاد

بی ستن یک قلم از کار جهان می افتد  
رهبر خطاظر افسرده کس یاس میاد

لاغر ان را به نظر مردم فر به نازند  
کس به این مرتبه مفروز به آماس میاد

در خور همت رندان نبود تنگ نظر  
تا بود رطل گران باده به گیلاس میاد

ذره گز بطند خون چکر می گردد  
دل ( بیتاب ) به این مرتبه حساس میاد

افسرده و نومرده ام از وضع دوشم کرد  
بر من نه چفا کرد که بر عشق ستم کرد

هرگز متأثر نشد از عجز و نیازم  
گویا که خدا خلقتش از سنگت صمیم کرد

یکسار بین سید شمس از آن متمدن  
کز بهر چه وحشی شدوزین دلشده رم کرد

امروز چو دیروز فریش نغزو رد کس  
خود رابه جفا وستم از بسکه علم کرد

بسیار بود فرق میان من و زاهد  
من گریه تو گردیدم و او طوف حرم کرد

زان صفت او چند تراشی خط مشکین  
حتی که کتون دست تو با یست قلب کرد

زین هستی موهوم که جز محبت و غم نیست  
حرم دل (بیتاب) که جامه کتک عدم کرد



آنچه ز عشق تو بمن میرسد	در دوشم ورنج و معن میرسد
وعدہ بستی داد وفائی نکرد	لعل ترا محض سخن میرسد
گل ز سرشوق چیرانش گفت	در چمن آن غنچه دهن میرسد
داغم ازین رشک که در کوی او	پیش ز من ناله من میرسد
ضعف دلم راز نهال قدش	پیش ثمر سبزه دهن میرسد
هر چه بود عیش و نشاط سفر	کی به غم خاک وطن میرسد
گرشودن راز چو منصور فاش	حرف تو تا دارو رسن میرسد
کوش که ازین پروبال سعی	کار تو تا اوج یرن میرسد

غیر تو (بیتاب) در این انجمن  
کیست که اندک به سخن میرسد



خزان رسید و هوای خوش و بهار نماند  
طراوت چمن و موج آبشار نماند

ز بیخ و ریشه برآورد سرچشمه داشت چمن  
در آن بساط گیاه بی یادگار نماند

ازمید روز بهی دردل بهی نبود  
بقیر خون جگر حاصل از انار نم اند  
پسان بید درختان همه تهی دست اند  
بخزان برای یکی نقد بر گویار نم اند  
چگونه بید ناز زد بشود ز هیبت آن  
کدو که قوت و سر پنجه چنار نم اند

ز غصه ابر چراسیل گریه سر ند شد  
که خنده به لب خشک جویبار نم اند  
تمام صبح چمن را گرفت زاغ و زغن  
ز بلبلان خوش الحان يك هزار نم اند

کدام روز که خطر از رخ تراش بداد  
چه خوب کرد که گل بهر خویش خار نم اند  
آهون به سیر گل داغ قانعم (بیتاب)  
چه شد که شاخ خزان گشت ولاله زار نم اند

گر لاله ابروی او را بینم شام عید  
کم نباشد ازه جزم بر سرم ایام عید  
من که زان چشم و دهان پر بی نصیب افتاده ام  
در مذاقم تلخ باشد بسته و باد ام عید

آن نشاط و عشرت سابق نمی یابد کسی  
این زمان باقی نمانده بهر ما جز نام عید  
جای دارد که خورد و خوردو کلان خون جگر  
باده عشرت نمی بیند کسی در جام عید

نقد حال ما به جز افسرده گیتها هیچ نیست  
رفت یارب در کجا هنگامه هنگام عید

هم بدان رنگی که در حکم شریعت آمده  
بر مسلمان است لازم عزت و اکرام عید  
هر چه گشتم در بدر کام دلم حاصل نشد  
همچو من (بیتاب) نبود دیگری نا کام عید

---

چنین که لعل تو بامن همیشه رنگ زند  
کیا به کام دل من سخن ز رنگ زند

به یک اشاره چه ابروی او شکارم کرد  
چه حاجت است که مژگن دگر خدایک زند  
دزو جمال دل آرای یاره فدا یسد  
د میکه آئینه باطن تو زنگ زند

در بغ و در د که گردون کج سرشت ز کین  
همیشه تیشه خود را به پای انگ زند  
چه کرده ایم که این کار گاه میشنا بی  
به شیشه دل ما گونه گونه سنگ زند

بلای جان خود و بار دوش جا همه است  
هر آنکه باده و تریاک و چرس و بنسنگ زند  
از آنکه شکوه ز من پشت سر کند (بیتاب)  
کسی به است که بر روی من تفنگ زند

\*\*\*\*\*

خوشتراز عیش نکویان به جهان کار نبود  
وای بر آنکه دلش بود و گرفتار نبود



ما ندانیم که از جنس پری یا ملکی  
 حسن پیش تو در خلق و فرخار نبود  
 شاید از یار جفا کار خودش یاد گرفت  
 شوخ من ورنه ارین بیش دل آزار نبود  
 نشستیم من و یار زمانه‌ی با هم  
 که خلل از درو دیوار پدیدار نبود  
 هر کجا نوش بچشم آمده نیشی دارد  
 در گلستان جهان یک گل بیخار نبود  
 تا میفزود خطایش شورش دور قمری  
 اینقدر فتنه و آشوب سرکار نبود  
 سعی فرهاد از آن روی به جانی نرسید  
 که به آن خسته کسی همدل و همکار نبود  
 می شود محرم اسرار حقیقت آن کس  
 که به پیش نظرش پرده پندار نبود  
 بیشتر عقل شده باعث درد سرما  
 خرم آن خاطر خوشبخت که هشیار نبود  
 یاد آن روز که از دور نگاهی (بیتاب)  
 همچو من هیچکسی بیخود و سرشار نبود

---

چو عیش و نوش جهان جمله بی گزند نبود  
 حیات در خورو صفی که میکشد نبود  
 بیباغ دهر ندیدیم ساز و برگ نشاء  
 همیشه خنده گل غیر زهر خند نبود

زمانه جمله فریب است و دوستدار فریب  
گذشت آنکه زر قلب را چلند نبود

ز قد بلندك بیجا نمیرسد چنانی  
کسی که از از لش فطرت بلند نمید

غریب هم که بنی نوع تست یاسش دار  
چه شد که در بر او جامه پرند نبود

بزم باد کشان زاهد ریا بیرون  
هر آنچه گفت بجز باب ریشخند نبود

بدیده ام گل رعنا نمی خورد زین  
ز بسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

فضولی چهلانام دهر را بد کرد  
جهان و گرنه به ذات خودش نزنند نبود

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)  
که غیر زنیگ و کدورت به آب دند نبود

---

در بغ و درد که همراه همزبانی چند  
به نام دل نکشیدم نفس زمانی چند

هزار حیف که شد روزگار عمر عزیز  
تمام صرف دو سه کوزه آب و نانی چند

شدم به مسجد و گفتند رفته میخانه  
خدا رنگه کند از شر بدگمانی چند

ز يك شجاع گریزد هزار شخص جبون  
کجا حریف خروسی است ما کیانی چند

به شکر آنکه خدایت توانگری داده  
مباش بیخبر از حال ناتوانی چند

بناله تو بود کوش پای تا سر گیل  
ز شوق بلبل بیدل بسکش فغانی چشد

لحاظ روی گلمی هست باغبان که باغ  
گرفته بلبلسکی چند آشیانی چشد

به غیر واقع و مجنون و کو هکن نبود  
به فن عشق اگر هست نکته دانی چند

چو من به عشق نباشد درست پیمانی  
نموده اند نگویند امتحانی چشد

کیجاست هم نفسی تا به پیش او (بیتاب)  
بگویم از ستم حسن داستانی چند

---

چرا به سوی منت جان من نگاه نبود  
نگاه جانب دل خستگان گناه نبود

شبی که در نظر آن شوخ خوش نگاه نبود  
انیس خاطر من غیر اشک و آه نبود

به چشم اهل نظر بزم شب فروغ نداشت  
که در میان رخ آن رشک مهر و ماه نبود

چو قصد کشتن من کرد یار دانستم  
که پیش لاله رخاں جز وفا گناه نبود

ندیده ایم درین روزگار اهل دلی  
که روز او زغم کاکلت سیاه نبود

اگر به ماه رخت را نموده ام تشبیه  
زمن مرنج به جز سهو و اشتباه نبود

به راه عشق اگر رفت لغزشی معذور

که هوش در سر من گاه بود و گاه نبود

سر تمام خطاها محبت دنیا است

خوش آنکه در سرا و فکر مالی و جاه نبود

بحیر تم ز جگر داری دل (بیتاب)

که هر چه دید زدست تو داد خواه نبود

در پی آب و غم نان بگذرد زنده گمی تا کی بدینسان بگذرد

خرم آن خاطر گرین ظلمت سرا زود تر با نور ایمان بگذرد

ما درین محفل نکرده جای گرم عمر برق آسا شتابان بگذرد

بلبل ما تا مژه برهم زبند دور گل عهد گلستان بگذرد

از فشارم میکشد برف و خنک تا بهار آید زمستان بگذرد

در جهان چیزی نباشد پایدار بی سخن این بگذرد آن بگذرد

هر چه در چشم تو دشوار آمده

صبر کن (بیتاب) آسان بگذرد

حسن آنجا که داد تمکین داد کوهکن را جزای سنگین داد

عشق ما را از نعمت اولو ان چشم خونین و اشک رنگین داد

مژه اش بهر قتل بیگنهان آه دردست مست ژو بین داد

دختر رز کسی کشید در بر که باو نقد هوش کایین داد

از عن قناك چهره دلکش شب خجالات بهاء و یروین داد

هر که دل کرد و وقف مژگانش صعوه را بچنگی شاهین داد

از ننگ های که بر رخس کردم آن ستمگر چنین خود چین داد  
 سوی باطل نظر نیندازد حق بهر کس که چشم حق بین داد  
 گشت بی قیل و قال بنده یشم آنکه دل را بنفش فالین داد  
 زاد راه خود شر تهیه نمود لب نا نی که کس بمسکین داد  
 کرد ( بیتاب ) عیش خود را تلخ  
 گوش هر کس بحر ف بد بین داد

میرود از کار معشوقی که عاشق میشود  
 وای بر غدیری اگر هم ننگ وامق میشود  
 می تراشم هر کرا معشوق عاشق میشود  
 بهر من غدیری ز بخت شور وامق میشود  
 می نشیند از تماس لب بروی یار داغ  
 از نسیمی این گیل تسرین شقائق میشود  
 همچو شمع هر شبی باشد تب گرمی ز عشق  
 عاقبت گر سل ننگردد این مرض دق میشود  
 برتری حاصل نگیرد از لباس فاخره  
 آدمی بر یگد گر از علم فاثق میشود  
 بسکه اینای زمان مابه یتسی مائل اند  
 صا دق امروز ما فر دا منافق میشود  
 زاده ما ضی بود پیوسته استقبا لها  
 لاحق مازین سبب بدتر ز سابق میشود  
 بی تکلف زاحت جاوید دارد در کنار  
 گر میسر بهر کس یا ر موافق میشود

در جهان جنگ عمومی باز اگر شد روی کار  
خلق معذور از مغایر تا مشارق میشود  
درد هجران بر سرش گرز زندگی را تلخ ساخت  
مرگ را از شوق دل (بیتاب) شائق میشود

یاد آن شب که بیکف رشته گیسوی تو بود  
دل من مست ز بوی گل شبوی تو بود

شمع از سرم رخت گشت ز کاشانه برون  
زو شنی بخش دران برق مه روی تو بود

گر ز محراب دوا بروی تو دور افتادم  
سپیش رهنمائی نر گس جا دوی تو بود

دانه خال که آورد جها نی در دام  
هندوی زلف هانا که ز نیروی تو بود

آشک را ز تفکر شود اسرار جهان  
به زصد جام آئینه زانوی تو بود

هر رقم ساز و نوای تو شنیدم مطرب  
اندکی گر طرب آورد پیا نوی تو بود

ای جهان نیست چه اصلح عمومی سر کار  
باعث امن اگر مجلس یو نوی تو بود

زان سبب آمده شیطان بتو غالب که مدام  
نفس اماره بدکار بیپلوی تو بود

سعی کن سعی که (بیتاب) بیتابی بر سی  
قطع صحرای طلب رهن تیگایوی تو بود

و آله زلف کن هکیر بود  
 دل من بسته ز نچیر بود  
 نا له ام را بدل سیمبر ان  
 اثری نیست چه تا شیر بود  
 مقصدش غیر زبان بازی نیست  
 آنکه دل بسته تقریر بود  
 محفل عشرت عشاق ترا  
 نا له و آه هم و زیر بود  
 سعی خو بست بهر کاروایی  
 جهد هم بسته بتقدیر بود  
 میشود جوش خریدار شیش  
 هر قدر د خمر رزیر بود  
 بهترین سازو نوای دنیا  
 نغمه غوری و کشف گیر بود  
 شخص روشنگیر فیض سان  
 همچو خورشید چها نگیر بود

تب گرم دل ( بیتاب ) مرا

چاره کی قرص ملها شیر بود

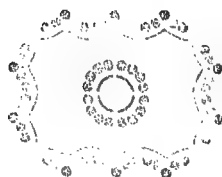


## ردیفان

گر نخوانند نو خطان کاغذ	نکنم بیکقام روان کاغذ
یک قلم خط زنا زانو سر	صد کنم گریا و روان کاغذ
فلم من بسد بسده گریان	میشو بسد به نو خطان کاغذ
لال شد پیش او اگر قاصد	کرده عرضم بصد زبان کاغذ
میکند با عیا رن رنگین	حال خونین دلان بیان کاغذ
سخنم راز بسکه یرمقز است	میدهد چا میان جان کاغذ

ترا بکام دلم رسد (پیتا ب)

میفرستم بد لستان کاغذ





## رکب یقار

بسکه ابروی تو در کشتن من گشته دلیر  
میکشد دمیدم از ناز بر ویم شمشیر  
مردم دیده هم افتاده کنون از نظرم  
بسکه چشم شده از دیدن این مردم سیر  
شاید از آهوی چشم تو نگاه می بیند  
زده خود را دل من اینهمه در دید شمشیر  
دزده اوز سر جان و جهان بگد شتم  
کس چو من هیچ ندیده است بهالم سز تیز  
بسکه دشوار بود قطع ره وادی عشق  
قاصد ما ز سر کوی تو می آید دیر  
گر نمیبود به تیر تو سرم را الفت  
دل بیمار نمیگشت به عشقت سیر و تیر  
برده از هوش کنون فکر وصالم (پیتاب)  
گر بیاد لب او باده خورم خورده مگیر

---

طره را شده باز این دل دیوانه اسیر  
که بصد حلقه بودای خودش در زنجیر (۱)

---

(۱) این غزل با استقبال را هب اضافه ای سروده شده که  
مطالعش این است.

(ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخبیر  
باخبر بش که صیدش نشوی سهل مگیر)

یقین معتقد سلسله مروئی شد . است

یار من شکر خدا نیست جوان بی یار

یوسفی گشته خرابدار زلیخائی را

نازرا شوق نیاز است کنون دامگیر

آن بر چهره که رم داشت زجنس آدم

گشت آخر بقسوف کمار نگاه می تسخیر

صورت مدار بخود هر نفسی می پیچد

شده افسون کسی بسکه بجانش درگیر

کیست آنکس که بگوید زمین خسته به او

ای بقریان توزین بیش چه باشی دلگیر

کز چنین جاذبه حسن خدا داد هست

شده یا میشود آن شوخ ترا نیز اسیر

میرسد جلوه دیدار با استقامت

گذرد دیندن دلدار ترا چون بضمیر

زجنت عشق و جفای شب هجران دیدی

بر سر عاشق دلخسته دگر سخت مگیر

موقعی خوب بدست آمده ( بیتاب ) ترا

ناله ات میکنند اکنون بدل او تأثیر

~~~~~

گر نه داغ عشق آن جان جهان دارد بهار

از هجوم گل چرا آتش بجان دارد بهار

از گل رعنا بچشم اهل بینش روشن است  
کز دور نیگی در عقب فصل خزان دارد بهار

میدهد صد باغ سبز و سرخ بلبل را نشان  
رننگ و نیرنگی بسان آسمان دارد بهار

خط نیگونی میدهد از دست حسن دلکشش  
کی گذارد دامن گل تا که جان دارد بهار

بیرخت دیدار گل آتش بجانم میزند  
جلوه مشتاق ترایکسر زیان دارد بهار

گر چنینش روی گلسگون تو از خود میبرد  
خود بگو آخر چسان ضبط عنان دارد بهار

جوش خط در آخر حسنت چشوم تازه کرد  
گلشن روی تو در عین خزان دارد بهار

هر چه دیدم غیر داغ و خون دل چیزی نبود  
نی گلی، نی لاله، نی ارغوان دارد بهار

می سزد گر همچو بلبل باز (بیتابم) نمود

گر رمئی مانند روی گلرخان دارد بهار

---

دلفریب است ز بس حسن درخشان بهار  
در چمن دیده تر گس شده حیران بهار

زنده میگردد از وعالم حیوان و نبات  
گویی تیا آبتیات آمده با ران بهار

سر طرف ساخته افسردگی دایها را  
گرم رو پر تو خورشید درخشان بهار

لا اله و نستقرن و تر گس و ریحان و سمن  
سنبیل و گل همه پرورده احسان بهار

نیست بی بهره از و هیچکس از خالق جهان

چقدر عام بود مانند خوان بهار

گر نه از ساغر گل باده ریحانی خورد

بلبل ماست چرا مست و غزلخوان بهار

دور چشم که بگفت ساغر سرشارش داد؟

که جنون خیز چنین آمده دوران بهار

بر سر خار زند گل ز کمال اکرام

ابر باران کرم دست گلی افشان بهار

گشت معلوم مرا از گل رعنا بیتاب

که خزانی به عقب داشت گلستان بهار

بسکه دار در دبط یار شهابت (بیتاب)

اینچنین دیده فریب آمده ریحان بهار

بچشم هر چه می آید فنا گیر قیاس این جهان از سینما گیر

مثال حشر و نشر از بعد مردن ازین سر لوحه عبرت فرا گیر

جهان نبود بجز آئینه و هم حقیقت را برون از ما سوا گیر

اگر خواهی که بر خوردار گردی لب فانی که ارا ده دعا گیر

بود یابان کار ظالمان سخت دلا تا میتوان دست از جفا گیر

فلک آخر نماید گرد گردت تو خود را دانه اورا آسیا گیر

چه مغروری درین دنیای فانی بیا و عبرتی از وی فرا گیر

(۷۷)

نمودی بندگی نفس عمری زمانی هم دلا راه خدا گیر  
 شهید خاص شو در راه ایزد لقای حق بیعت خو نبها گیر  
 توانائی اگر (بیتابی) داری  
 بیادست ضعیفان چون عصا گیر

.....

جامه هستی فلک افکنده برداشتم بزور  
 این متاع کس مخررا بر که بفروشم بزور  
 جامه ها با فد بر ایم رشته طول امل  
 گرچه میسازد فنا آخر کفن یوشم بزور  
 عمر رفت و من همان غافل ز پشت کار خود  
 صور خیزاند مگر زین خواب خرگوشم بزور  
 زان تنگ نظران لبم کز جرعه بیخود شوم  
 ساغر سرشار چشمی میبرد هوشم بزور  
 گر بدینسان فتنه انگیزی نماید قامتش  
 میکنند حرف قیامت را فراموشم بزور  
 منکبه عمری دامن تقوی ز کف ننگند اشتم  
 چشم بدمست که آخر کردمی نوشم بزور؟

اینقدر سرو چمن منور و رعنائی مباحش  
 بر کند این جامه ات سر و قبا پوشم بزور  
 آنهمه (بیتابی) وشور و فغان من چه شد  
 سردی دوران اگر نشاناند از جوشم بزور



ترک شوخی که ز کف برده مرا صبر و فرار  
 چند روزیست به عشق چو خودی گشته دوچار

شده حیرت زده گلشن دیدار کسی  
 بلبل نغمه سرا آنکه چو من داشت هزار  
 گرچه داده است ز کف رتبه معشوقی را  
 خوب شد خوب که آید ز دل عاشق زار

گویم آنرا که دلش برده به صد عجز و نیاز  
 ای که امروز توئی دلبر مارا دلدار  
 ناز پرورده گویی هست مده آزارش  
 گرچه نسگندارم از ناز نمی بی آزار

کسا کل نازش ازین پس نسکنی آشفته  
 نرگس مستش ازین بیش نخواهی بیمار  
 آنکه بوده است طبیب من حیران (بیتاب)  
 حیف و صد حیف که از عشق کسی شد بیمار

دگر از رادیو چیزی عجب تر ندیده زیر گر دون چشم اختر  
 بصورت نیست غیر از یاره چوبی بمعنی دلربای ماه پیکر  
 ز حال همخوانان دائم آگه جماد و اینقدر طبع هنرور  
 مژه بر هم زدن از قوه برق کنند نشر خبر در بحر و دربر  
 کنند هر لحظه را از تازه مکشوف بود هر موج او را سازد یگر  
 همیشه رادیو چون راد مردان نوای بیژن و سازد میسر  
 از و مفهوم معنای مخاکات در و مشهور اوصاف ستغور  
 وجود ضد شی در آن واحد حکیمان منتع گفتند یکسر  
 کمال رادیو بنگر که دائم به آنی اخذ و اعطا میکند سر  
 عجب تر این که راه دور و نزدیک همی باشد به پیش او برابر

نماید گوش او کنار زبان هم عیان کرده است امر حیرت آور  
 هر آنچه در دل او را بر زبان است بود این وصفش از هر وصف برتر  
 بد نیاز ادویه هر چند باشد هم آوازند و همدل چون برا در  
 بود در بین شان تا ر محبت زرا زیگبد گر آگاه اکثر  
 چنین صندوق پر اسرار (بیتاب)

بهر قیمت که یا بی مفت بشمار



# ردیف ز

میبرم و داغش ز جهان میبرم امروز  
ای نکاش که آید بزم دلبرم امروز

جان دگرم در تن پژمرده در آید  
آید اگر آن شوخ فراز از درم امروز

هر چند چو منصور کشیدی سر دارم  
شادم که بلند است به پشت سرم امروز

یک ذره دنیا بد بنظر قامت سروم  
یعنی بهوای قد اومیزم امروز  
بیمار تو امید بهی گر چه ندارد  
از یرسش دوش تو کمی بهترم امروز

از کار کشیده است مرا چشم فرنگش  
ترسم بفسونی نکند کا فرم امروز  
مؤگان ترم عیب مگوئید و لب خشک  
در ملک محبت شه بحر و بزم امروز

صیاد ز بند قفسم زودرها کن  
پرواز نمانده است بیال و یرم امروز

گر سر رودم در سر سودای تو غم نیست  
(بیتا بم) و وصل تو بجان میخرم امروز



دل به آن خنجر مرگان نگران است هنوز

زخمها خورده و مشتاق سنان است هنوز

سینه صد پاره و دل گشت زدلخانه برون

راز عشق تو دران پرده نهان است هنوز

گرچه گردیده فراموش مرا جان و جهان

نام شیرین توام ورد زبان است هنوز

زلف از سادۀ دلی مفت گذشت از سراد

ورنه آن موی کمر رشته جان است هنوز

گرچه ابروی وی از بار نزاکت شده خم

از پیء صید دلم سختکمان است هنوز

جامه خویش دهد زاهد و جامی خواهد

می فروشان مخربدش که گران است هنوز

گرچه (بیتاب) مرا یای ز رفتار افتاد

در ره عشق شب و روز روان است هنوز

---

از بس شده است شهید ادای ناز

جان را ز روی شوق دهد رونمای ناز

یکشب قدم بغا نه چشم نمی نهد

شاید که بسته یای نیگارم خنای ناز

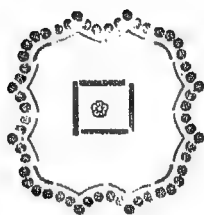
شد ناز قامت تو د و بالاز عجز من

آخر بلند ساخت نیا زم هوای ناز

افتاده ام بغاک ز دست نیا ز خویش

بندم دگر چه تهمت بیجا ییای ناز

خواهد غرور یار ز عاشق کمال عجز  
 بیکانه شو زخو د که شوی آشنای ناز  
 ز بید اگر درید گریبان صبر من  
 پوشیده جامه ز یب من آخر قپای ناز  
 ر حمی بحال خسته ( بیتاب ) من نکرد  
 بیش از هزار بار فتادم بیای ناز



# رکیفاس

چنین که میرود آن شوخ دلاستان پاریس  
شود ز جلوه او غیرت جنان پاریس  
بمی که آفت ایمان پارسایان است  
ببیرتم که چرا رفت این زمان پاریس  
بخواه هم نتوان نیافت عیش یاروپرا  
که یار از برم امسال شد روان پاریس  
اگر چه میکند آن ماه یاره یاره بدلا  
زیاره های جگرنامه کن روان پاریس  
خدا کند که شودزان نگاه مست خراب  
که تلخ کرده چنین عیش پیخودان پاریس  
هوای وصل که افتاده باز در سرمن  
چنین که میروم از خویش هر زمان پاریس  
چو پیش ازین نبود تاب فرقم یا رب  
بیار یا ر مرا یا مرا رسان پاریس  
ز دور چشم تو هر لحظه مستی دارد  
سزد که تا ز فروشد به آسمان پاریس  
دلی که بود مرا با تو هم سفر گردید  
کنون دگر چه فرستیم ارمغان پاریس  
چه شد که نیست ترا قاصد دگر (بیتاب)  
نرفت آه اگر میرود فغان پاریس

تا توانی بگیر نام هوس      که نگر دی اسیر دام هوس  
 هر طرف مطلق العنان تا زد      گر نگیری دلا زمام هوس  
 میشو د مسرت نشه غفلت      آنکه نوشید می ز جام هوس  
 چیست دانی خروش بوالهوسان      مینمایند احترام هوس  
 عمرها شد به آتش حسرت      می یزد حرص فکر خام هوس  
 نتوان طی نمود در صد سال      منزل عشق را بگام هوس  
 مانده بالش زلا مکان سیری      مرغ روحیکه گشت رام هوس  
 عاقبت نامراد میمیرد      کامیابی بود جرام هوس

هیچ آزاد مرد چون ( بیتاب )

نکند خویش را غلام هوس



# ردیف‌ش

این رنگ که زد شوق بود بر پیکرم آتش  
تا حشر توان یافت ز خاکستر آتش  
صبحی بغلط دیده بخور شید کشو دم  
شد بی رخ گرم تو جهان بر سرم آتش  
جز داغ جنونم سرو سامان دیگر نیست  
یعنی که بود شمع صفت پیکرم آتش  
قلیان کسی دود مرا میکشد آخر  
ای داغ من بهر خدا دیگرم آتش  
بالیدن عشق است ز طوفان گدازم  
آب رنگ یا قوتم و می پرورم آتش  
بی داغ نمانده است به آفاق دلی را  
( بیتاب ) بر آمد چقدر د لبرم آتش

دائم حزینم از دل نازک مزاج خویش  
یارب من خراب چه سازم علاج خویش  
مستانه زندگی کنم از پهلویش مگر  
خواهم دیگر بدختر رز ازدواج خویش  
ای شاه حسن گر به گلستان قدم نهی  
گل میکند نثار قدم تو تا ج خویش  
بندر شکوه حسن که هر ساله صد هزار  
برچین گذاشت نافه مشکین خراج خویش

یارب مباد رنجی شود از فشار دل  
دستی که نازک است چو دستمال باج خویش

باید بقدر علم عمل را نیکه بد نماست  
آن تیکمه که نیست برابر بکاج خویش

خو کن بنا مرادی و کسام از فلک میخواه  
یعنی به پیش سقله مهر احتیاج خویش

چشم بدست سخت دلان پیش ازین مدوز  
تا کی کنی بسنگ مقابل زجاج خویش

(بیتاب) و وضع ساده و شیخ و لباس شید  
کس را گزیر نیست ز رسم و رواج خویش

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| دل اگر خورده تیرمژگانش    | د لدهی یا فتم ز بیکانش  |
| نیست قتلیم گناه مژگانش    | چشمکی کرده چشم فتانش    |
| بار سر تیغش از تنم برداشت | مانده ام زیر بار احسانش |
| نیم بسمل شدم نکرد افسوس   | مردم از خوی نا پشیمان   |
| چون شکستید شیشه دل من     | ای بتان میدهد که تاوانش |
| می سزد گر خطش بخود بالید  | کافتاب است زیر فرمانش   |
| دل که هر دم شکستنی دارد   | بسته عهدی مگر به پیمان  |

نشود جمع خاطر م (بیتاب)

دیده ام کاکیل پر یشانش

سال و مه طور دگر بینیم در بنجر و برش  
منحرف گردیده پنداری زمین از محورش

آنکه از موج لطافت ریخت ایزد بیکرش  
از حریر بر لک گل باید نمودن بسترش

شدن زون از جوش خط حسن لطافت پرورش  
گشت این آئینه از زنگار روشن جوهرش  
تا شتابان نگذراند یار را از دیده ام  
بارها افکنده ام سر را بیای موثرش  
با بیاض کردن او گر زند یهلو بجا ست  
صبح صادق را نمیباشد صفای کالرش

دل که دامن وصال دلبستان دستش نداد  
این زمان افتاده فکر پایبوسی در سرش  
قامت خم را مقیم آستانش میکنم  
یافتم (بیتاب) اکنون حلقه باب درش

.....  
در آن محفل که دیدم جلوه گر حسن دلا را  
نگاهم خرم کل در بقل بود از تما شایش  
بر ننگ سایه افکنده ام سر خود رانده یایش  
ولیکن سر فرو نارد با من سرو رعنا ییش  
تهی کرد آنکه صد میخانه لعل باده ییمایش  
بیک بیمانه کی خواهد شکست امروز صفرایش

سزد در کشتنم گر تیز باشد تیغ مرگانی  
که می باشد فسان از گردش چشمان شهبایش  
گرم صد زخم میزد گل نمیگفتم بر وی او  
زمن آن تیغ ابروی بی سبب بیرید ایمایش  
فغان از ظلم و بیداد تفا فل پیشه صیادی  
که خلقی را بخاک و خون نشاند و نیست پروایش

سرقتل کسد امین بیگنه دارد نمی دانم  
 که خنجر در کف استاده است مژگان صف آرایش  
 دلم گر در فراقش میزند فریاد جا دارد  
 که روز و شب بنالد هر کرا خاریست در پایش  
 تمام تلخکامیها بشیرینی بدل گرد د  
 بگوش من رسد حرفی گر از لعل شکر خایش  
 کل رعنا که سرخ وزرد بینم رنگش از خجالت  
 مقابل گشته میدانم دمی یا روی زیبایش  
 نخواهد شد صفای وقت حاصل بهر (بیتابم)  
 نمایان است از آئینه امر وز، فردایش





## در یف ص

با چشم نگو یا ن بودم بیشتر اخلاص  
بسیار ضرور است باهل نظر اخلاص

در پیش خعلش بر خط تسلیم نهم سر  
بامصحف رخسار تو دارم دگر اخلاص

زلف تو شده ما نعم از هر زه دویها  
داریم باین سلسله زین رهگذر اخلاص

هر کس که خط پشت لبش دید بدل گفت  
دارد بچقدر مور بین با شکر اخلاص

هر چند که در پیش بتان قدر ندارد  
از ما بر سا نید باو سر بسر اخلاص

دادند مکافات بما وضع دو رنگی  
کردیم با بتای زمان هر قدر اخلاص

از بسکه درین عهد رواج است ریا را  
دیدم که متاعی است بسی کس مغر اخلاص

شیرین ندهد عزت فرهاد چو خسرو  
آخر چه کمی داشنه از تاج زر اخلاص

از کنحل جواهر نیری نام به پیشم  
(بیتاب) مرا هست به آن خاک در اخلاص

## رکب ف ض

مکر و دستان است ایدل داستان خود غرض  
 گرچه قرآن است مشنوا از زبان خود غرض  
 چون گل رعنا که دارد فرق پشت و روی او  
 کی بود یکرنگ پیدا و نهان خود غرض  
 خواهش صدق و صفا از وی بود سودای خام  
 نیست جز جنس فریب اندرد کبان خود غرض  
 گرچه وضع ظاهرش بسیار باشد دلفریب  
 احتیاطی ایدل از خبیث نهان خود غرض  
 یکه قدم آن سو ز فکر فاسد خود نکند رد  
 اینقدر تشنگ است میدان پلان خود غرض  
 کی رود در وی بزور ستمیه حرف حق فرو  
 الا مان از سختی گوش گران خود غرض  
 هیچ یاس آشنائی را نمیدارد تشنگه  
 بارها (بیتاب) کردم امتحان خود غرض



## ردیف ط

میکند از چشم او زلف معنی احتیاط  
مار آری مینماید از فسو نگر احتیاط  
میکند از عاشقان آن سیم پیکر احتیاط  
دارد از مفلس بلی شخص توانگر احتیاط  
بی گناه پای کج ماندن شوی زنجیر پیچ  
از سر زلف بتان باید سراسر احتیاط

بر پدر هم رحم کی آرند یوسف طلعتان  
زان پسر بسیاری جان برادر احتیاط  
دل اگر یکبار زان چاه ذفن بیرون شدی  
گیر لازم تا نیفتی بار دیگر احتیاط  
سر گذشت یوسف و اخوان به پیش روی ماست  
جای دار دیگر کنند مردم زاندر احتیاط  
بسکه شد بی اعتباری در میان خلق عام  
شو هر ازون میکند مادر ز دختر احتیاط

از حیات زنده در گوران سر مونیست کم  
بسکه شد (بیتاب) عمرم سر بسر در احتیاط

دل مکن باهر گران بجان اختلاط خاصه کو باشد پریشان اختلاط  
خود ستائی خوش نمی آید مرا کی کنم با خود فروشان اختلاط  
دوستان را میکند از هم جدا خوش ندارد موضع دوران اختلاط

با ملائم طبع کی سازد درشت نیست سوهان را بسندان اختلاط  
 نا توانان را بچشم کم مبین داشت با موری سلیمان اختلاط  
 هر که با هر رنگ خود سازش کنند استخوان دارد بدندان اختلاط  
 در نفس جانم شود از تن جدا چون کنند باغیر جانان اختلاط  
 آه با اغیا در چون شیر و شکر یار من گردیده چسبان اختلاط  
 تا ب آزادم دگر (بیتاب) نیست  
 کی کنم دیگر باقران اختلاط



## رَبِّطْ

من حیا سرمایه و آن سست پیمان بی لحاظ  
 چون کینم یارب من بیچاره با آن بی لحاظ  
 دمدم بر روی عاشق خنجر از مژگان کشد  
 تا کجا افتاده است آن چشم فتان بی لحاظ  
 تا ز من نیک گرفت جان ننشست فارغ لحظه  
 چشم او دیدم بسان قرض خواهان بی لحاظ  
 آبرو خواهی مدارا و سلوکی پیش گیر  
 عزتی هرگز ندارد بین اقران بی لحاظ  
 پیش ازین یایکدگر لطف و مدارا داشتند  
 این زمان هستند بی اندازه اخوان بی لحاظ  
 سخت ترمیگرد از احسان دل سنگین او  
 بشکنند بعد از ناه خوردن نمکدان بی لحاظ  
 آد سیت لطف و احسان و مروت بوده است  
 گر ز من (بیتاب) پر سی نیست انسان بی لحاظ



## ردیف ع

شانه آن زلف پریشان کرده جمع      خاطر آشفته طبعان کرده جمع  
 معین حسن از بنا گوش و خطش      صبح با شام غریبان کرده جمع  
 آن بهار ناز را نازم که باز      صد چمن گل در گریبان کرده جمع  
 زلف بر روی صفا خیزش نگر      شوخ من با کس را یمن کرده جمع  
 گفت دل روی عرفنا کش چو دید      آب و آتش را چه آسان کرده جمع  
 تابیای یار ریزد بید ریغ      چشم من یاقوت رمان کرده جمع  
 از متاع کاسد زاهد میرس      خود فرو شبها بد کان کرده جمع  
 خواجه از مال حرام بی زکوة      راستی را ناز سوزان کرده جمع  
 فکر قانون دگر در کار نیست      آنچه میبایست قرآن کرده جمع

نیست غم (پیتاب) را از مفلسی

تادرو گوهر بد یوان کرده جمع

پروانه آمده است ز بس دوستدار شمع

جان را ز روی شوق نماید نثار شمع

داغم ز رشک مر دن پر وانه آه دوش

جان می سپرد و بود سرش در کنار شمع

معشوق نیست بیخبر از حال عاشقان

روشن بود ز سوز دل داغدار شمع

روشن دلی است سوز و گدازها

دیدم عیان ز پیکر زار و نزار شمع

جان در تلاش جاہ چه از دست میدہی  
ہرگز نیاید افسر ز رین بکار شمع  
پروانہ وار شاہ و گدا عاشق وی اند  
بہر کہ تا کیجاست بلند اعتبار شمع  
(بیتاب) بزم لالہ رخسان کی دہد ز کف  
پروانہ داہم آمدہ بخد متہگزار شمع



# ردیف غ

تا بهار آمد چمن پیر ای باغ    چون عروس آراست سر تا پای باغ  
 مینماید در مه آردی بهشت    همچو جنت خوشنما سیمای باغ  
 میشود از حد فزون زیبا نیش    بشکفته هر گه گل رعنائی باغ  
 میبرد از کف دل خورد و بزرگ    چهره سبز بهشت آسای باغ  
 در بهایش میدهد بز از جان    گر ببینند اطلال و دیای باغ  
 سازشی دارد بطبع خسته ام    باد روح انگیز فرحت زای باغ  
 گر بهیرم هم بفکر جنتم    از سرم کی میرود سودای باغ  
 ناصحا از کوی او منع مکن    هست بلبل واله و شیدا ی باغ

يك شب مهتاب با ( بیتاب ) خود

گردشی کن در خیابان های باغ

شده آه و ناله هم تا با و روغ

رقیب سنگ صفت هر دم زند بوغ

شود یاری بهر جا محفل آرا

رقیبی سرگشت همچون سماروغ

نل افسرده ام را هست در کار

ز عشق آتشین رویان دوسه قوغ

تفاوت هاست در معنی و گره

ندارد شیر فرقی ظاهرا از دوغ



ز بی قوتی اگر جانت بر آید  
 چو سپهران پیش دشمن میزن آروغ  
 شود اورا نشان خشک مغزی  
 زنی بر قبر زاهد مگر دو صد توغ  
 کرت (بی تاب) کردد نفس تا بع  
 نهی بر کردن کما و فلك یوغ



## ردیف

مرا شده صرف این آن حیف      بر رفت این کوهر از کف رایگان حیف  
 نیاوردم زمانه با خدا روی      شدم دیوانه روی بتان حیف  
 ز بس که حرص و از دیگر طرف آرز      بیامد رفت راحت از میان حیف  
 خجالت میکشم اکنون ز قرآن      حیاتم رفت در کسب قران حیف  
 دل غافل زبان را سود پنداشت      از آن در کف ندار دجز زبان حیف  
 سر آمد زندگانی در معاصی      دو تا گشتم از این بار گران حیف  
 ازین حسرت سرا با دست خالی      بسوی آخرت گشتم روان حیف  
 نظر کردم ندیدم در که و مه      دل کس را موافق باز بان حیف  
 ز اوضاع نفاق آمیز یکسر      دلم آرزو ای ز مان حیف  
 شدم (بی‌تاب) پیر اندر جوانی  
 بی‌فسردم ز اوضاع زمان حیف

آب حیات باشد بر من نگاه یوسف  
 دارم چو چاه کینعان چشمی بر آه یوسف

در پیش حسن دل را تاب مقاومت نیست  
 از خود درود جهانی در جلوه گاه یوسف  
 آندم که کمالش را دیدم بخویش گفتم  
 چندین هزار فتنه است زیر کلاه یوسف  
 رنگش پرید و افکند سر پیش از خجالت  
 نر کس چو در چمن دید چشم سیاه یوسف

در لحظه که نازان تا زد بقلب دلها

مژگان صف کشیده باشد سیاه یوسف

سخت از تغافل خود رنجانده بود دل را

لیکن نگاه الفت شد عذر خواه یوسف

ناز و جفا و بیداد با حسن زاده توأم

(بیتاب) اندرین باب نبود گناه یوسف

چه خوش میبارد اکنون از هوا برف گرفته کوه و دامان را فرا برف

برای لای با م و کن تماشا ز یقمان تاسر خواجه صفا برف

برای چشمه و کارد یزد دریا نماید خدمت بی انتها برف

چو باشد خشکسالی مرگت اشیا بود سر چشمه آب بقا برف

ز خاک تیره می آرد زرو سیم باین تقریب باشد کیمیا برف

خوید از زنگال روسیاه است با آن سیم سقید خو شمنای برف

چو شوخ من بر آید سبکی خوردن کنند فخر از قدومش بر سما برف

مهیا گر بود خرج زمستان چه غم باردا گر صبح و مسا برف

ز اوضاع خنک افسرده کرده

دل (بیتاب) بی برگ و نوا برف

به پنبه میکشد خلق خدا برف بود یازب چه کافر ماجرا برف

امور زندگانی سخت سازد بمسکین و غریب و بینوا برف

بود پشش یکوه و غم نداد از آن بیچاره بیدست و یا برف

زهر سو بسته شد راه تردد فگنده خلق عالم را زیبا برف

بچشم ما ز بس خوار و ذلیل است خورد از بیل هر ساعت قفا برف

چهر و نادش که می آید شب و روز چنین ناخوانده اندر خانها برف  
 زمستان آرد قلت می یابد کرد که میماند ز گردش آسیا برف  
 گل و گلخانه آنا آنکه دارند بود در چشمشان عشرت قزای برف  
 بخمد الله اندارد حکمرانی ز سه مه بیشتر با لای ما برف  
 در آخر ز آتش خورشید سوزان همی بیند سزای خویش را برف  
 مده (بیتاب) را بیم و ده آزار  
 به پیشست مینمایم التجا برف



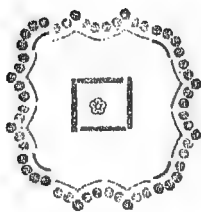
## ردیف

میکند رویش از حجاب عرق نکند گر چه آفتاب عرق  
 بخدایش چشم مست بتان مینماید شراب ناب عرق  
 در چمن شوخ شر مگین مرا همچو گل ساخت عرق آب عرق  
 گر برویش چنین دود گستاخ شود آخر ز شرم آب عرق  
 گرم گرم از رخ تو بوسه گرفت کرده زین حسرتم کباب عرق  
 بارها ز انفعال رفته رش کرده در پیش یار آب عرق  
 پیش روی تو شعله خو چه عجب گر کند ماه و آفتاب عرق  
 دیده تا چهره عرقناکش گشته سر تا بیا گلاب عرق  
 باز آن یار شعله خو ( بیتاب )  
 کرده از آتش عتاب عرق

شب که رفت از پیش چشم چهره تابان برق  
 گشت دنیا بر سرم تاریک از هجران برق  
 تلگراف و را دیو و سینما و کسریز  
 بی تکلف ز فدا کی دارند از جر یان برق

بسکه باشد مایه عیش و نشاط عالمی  
 هر گز اینی بود از جان و دل خواهان برق  
 منعم و مفلس بنقد جان خریدار ش بود  
 تا جری خرم که وارد میکند سامان برق

برق باشد بهترین اختراعات جدید  
 راست میپرسی ندارد هیچ چیزی شان برق  
 از چراغ و شمع زین بس کس نمی یابد سراغ  
 جان خود پروانه میباید کند قربان برق  
 برق خرمن سوز را ماه جهان افروز ساخت  
 آفرین بر موجد خورشید نور افشان برق  
 اختراعات دیگر (بی تاب) چون با او رسد  
 شرق تا غرب است در یک ثانیه جولان برق



# ردیفک

مشو زدیده من لحظه جد ا عینک  
بیا که جای تو باشد بچشم ما عینک

بیا که در نظر م کم ز نور چشم نه  
بیا که تیره بود بیتو روز ما عینک

چونورد یسده کرت قدر پیش ما نبود  
چرا بچشم خودت داده ایم جا عینک  
برای آنکه نگردی کناره از چشم  
نهم بیا ی تو ز نجیر دا ما عینک

بچشم پیر و جوان دید ا یم جا داری  
چو چشم یار بگو دید ا کجا عینک  
کدام کس که نگردد دوچار حیرانی  
بچشم خویش کند ارد چود اربا عینک

نمود در نظرم جلو رخت صد چند  
بچشم خویش نهادی چه خوشما عینک  
مهی که در نظرش آسمان نمی آمد  
بجیرتم شده منظور او چرا عینک

مرا بوی میانی نظر بود ( بیتاب )  
کنون بچشم نگیرم بگو چرا عینک

برمی تا کی ز چشم ای دیده ام ز امر دمک

من نه دیوم نی بلا گر خود توئی به از ملک

زخم دل گردیده از آب دم تیغ گر ک

لعل شیرینت بر آن از خنده می باشد نمک

آنچه دل از گردش آن چشم فتان میکشد

کس ندید از گردش دوران و بیداد فلک

بردن بار غمت در طاقت این پیر نیست

از جوانی بهره هایابی کمک بامن کمک

ننگ شربت بر نمیدارد ز بس عشق غیور

بدنمی آید رقیب آن سان که یار مشت رک

بیش قوم ما که منسوج وطن را عاشقند

اطلس چینی ند ارد قیمت تان بر ک

صاف و قلب آشنا یان تا شو ند از هم تمیز

تیره روزیهای ما (بیتاب) شد سنگ محک





# ردیف

ای کاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل

باشد دهان جانان هر چند بی سخن گل

شاید اگر بگری روی چون نبینم

کز خون دیده دارم سامان صد چمن گل

بی روی ناز نیست ای دلبر سمن بو

گر سوی گل ببینم افتد بچشم من گل

در یزم لاله رویان سامان دیگرم نیست

داغ جنون خدا را بر فرق من بزن گل

ببینجای تا نذر دد طبع جزین بلبل

ای باغبان خدا را زین گلستان مکن گل

سودای آن برودش بر دم بخاک بیتاب

از تر بتم نماید شاید که نستر ن گل

از داغ عشق دارم شمع مزار (بیتاب)

یعنی ز بعد مردن نبود چراغ من گل

با ز گشتم مبتلای درد دل از کجا آرام د و ای درد دل

از کنار من نمیگر دد جدا من بقر بان وفای درد دل

از هوس بیگانه گی باید گزید تا که کردی آشنای درد دل

گرچه راه وصل دور است و دراز طی شو د آسان بیای درد دل

آب سازد سنگ را بی گفته کو بی اثر نبود نوای درد دل

گر هم بخوای مس قلمت طلا ساز حاصل کیمیای درد دل

میزدند چندی بن تمام شایسته نشان پرده های سینمای در د دل  
 ای که جوئی طائر مقصود را میزند بر در هوای درد دل  
 مایه عیش و نشاط من بود عاشق من بر لقای درد دل  
 درد دل کردند پیدا بهر من من شدم پیدا برای درد دل  
 در دل خور و کلان دار د اثر  
 ساز ( بیتابی ) نوا ی درد دل  
 .....

در داده عالمی را آن معدن تنافل  
 یارب شود نگاهش برق افکن تنافل

کوهی بود بچشم یک از زن تنافل  
 آتش فتد الهی در خر من تنافل  
 بین من و تو افت بندد چگونگی صورت  
 تو معدن تنافل من دشمن تنافل  
 از بسکه ناز بیجا خیر است در نگاهم  
 کردم گرفته خاطر از دیدن تنافل  
 چشمش بماند کند گاهی غلط نگاهی  
 مژگان زبس نمودش انجکشن تنافل  
 سامان صبر و طاقت خوش مینماید دغارت  
 گر فوج خط نمی شد بر همزن تنافل  
 کشت آن حریف ما را آخر ز کم نگاهی  
 ( بیتاب ) خون من شد در گر دن تنافل

بیهوده شد بمقصد موهوم آب دل  
تا کی کشیم بسته بنفش سراب دل  
دل ساخته است غرقه گر داب حیرانم  
ای کا شکی نداشتی چون حباب دل

هر جا که دید لاله رخی گشت بیخودش  
داد از گداز خویش مدام شراب دل  
قد ر وصال هیچ نداشت و می سزد  
در آتش فراق تو گردد کباب دل  
ذوقی کنون ز لطف نکویان نمی برد  
از بسکه خوگر فته بنواز و عتاب دل  
بی معرفت بر من حقیقت نمیرسانند  
خواند گر از علوم هزاران کتاب دل  
( بیتاب ) وار در پی، وصل پری ر خان  
بسیار سعی کرد و نشد کامیاب دل



## ردیفم

مده ساقی دگر ساغر بند ستم که من ازدور چشم یاد مستم  
 نیم بیکس درین وادی چو مجنون بود ژولیده موئی سر بر مستم  
 سرخود گر نیندازم بپایش دگر چیزی نمی آید ز دستم  
 زمن حرف حقیقت را می رسیده که از حسن بتان صورت پرستم  
 بت پیمان شکن دیگر چه خواهی شکستم توبه و زنا ز بستم  
 دگر مرگم نباشد ای جفا چو گر از بیمساری عشق تو رستم

چسان تاب بلای هجر آرم

که من عمریست (بیتاب) توهستم

بدل داغی ز هجر آن مه نا مهربان دارم

کجا یاران دگر پروای مهر آسمان دارم

چهره نگین است اشک لاله گون بر چهره زرم

ز اعجاز غم عشقش بهاری در خزان دارم

احاط چشم بیمارش بود منظور دل ورنه

جواب خنجر مؤگان او من هم زبان دارم

دل از دستم بصد افسون گرفت و ساخت پامالش

هزاران شکوه از دست جفای دلستان دارم

نماند از هستیم گریکسر مودر میان شاید

که عمری شد بسر سودای آن موی میان دارم

نصیب دیگران گردید زخم تیر من گاش

سر دیوسته گر از رشک چشم خون نشان دارم

گر از بیدست و یائی سعی اشکم نارسا افتد  
بکوشش میرساند آخر چه هم دارم فغان دارم  
نخواهم زد به پیش یار دیگر لاف (بیتابی)  
بهم پیرانش نمردم اینقدر تاب و توان دارم

یاد کوی بستان دگر نکنم خویش را خوار و در بدر نکنم  
ای که گوئی دلیرین سویش بیدلم هرگز این جگر نکنم  
بستان من میروی و من از غم چکنم خاک اگر بسر نکنم  
گرددندم چو زر هزار گداز ترک عشق تو سیمبر نکنم  
بنده عشق آن بسر شده ام گوش بند تو ای بدر نکنم  
مکن از حال من تو بیخبری تاز جورت یکس خبر نکنم  
از فراق تو گشته ام (بیتاب)  
شب چرا ناله تاسیر نکنم

هرگز ز عشق باده گلفنام ننگذرم  
تازنده ام دلا ز خط جام ننگذرم

آخر بهشت راحت جاوید من بود  
شاید اگر ز کوی دلارام ننگذرم

بسیار مشکل است گذشتن ز کوی دل  
تا بگذرم ز دلیر خود کام ننگذرم

جانان بیباغ حسن کند گر مغیرم  
از انتحاب نرگس و بادام ننگذرم

افتاده در دلم که روم سوی می‌کده  
دیگر بر بو عطر شیخ ز الهام ننگذرم

ببینم که از این راه  
خواهم دیگر بخاطر ایام نگذردم  
(بیتاب) منکندم ز فنا میزنم مدام  
ننگ طریقت است گراز نام نکندرم

هریست ترا ای بت طنز ندیدم  
یک جلوه نمودی و منت باز ندیدم  
آهنگ سرکوی تو صد بیمار نمودم  
اما رخت از طالع ناساز ندیدم  
هر چند که خواری است سرانجام محبت  
من لطف تو ای شوخ ز آغاز ندیدم  
گفتم ز غم عشق بگویم سخنان چه شد  
لیکن بهمان معرّم این راز ندیدم

هر چند که دیدم چمن دهر سراسر  
سروی چو قد یار سرافراز ندیدم  
چشم تو مرا داد ز دور ننگه خسود  
آن نشه که از باده شیراز ندیدم  
گفتم دم مرگم به گلو آب چکاند  
آندم چه کنم تیغ تو دمساز ندیدم

حیرت زده روی تو ام بسکه شب و روز  
سوی مهو خورشید هم از ناز ندیدم  
در عشق بتان باخته نور نظر را  
مانند تو (بیتاب) نظر باز ندیدم

شبی گرم مصر عزاف توای جانانه میتوانم  
 باخوال پریشان در مقام شانه میتوانم  
 از آن نا آشنا افتاده مکتوبی بدست من  
 دلا بشنو که بیشت معنی بیگانه میتوانم  
 چنین کز خویشی ما را یک قلم بیگانه میسازد  
 روا باشد خطش را گر خط پیمانه میتوانم  
 رو در خواب شاید قشقه چشم فسون کارش  
 باین امید شبهایش او افسانه میتوانم  
 نیم چون بی حضور قبله بروی او گاهی  
 چنانکه همان گر نماز خویش در بتخانه میتوانم

بمن میتوانست بینه گشت منظورش رقیب آخر  
 نگاهش را از آن رولغزش مستانه میتوانم

غزال چشم شوخت میکند هر لحظه تعلیم

غزلها بیکه در پیش تو (بیتابانه) میتوانم

خار خار خطیاری دارم در نظر فصل بهاری دارم  
 اینقدر از زبر من دور مرو باش ظالم بتو کاری دارم  
 بر سر کوی تو بی وجهی نیست گر شب و روز گذاری دارم  
 چون سیه روز ویریشان نشوم همره زلف تو تازی دارم  
 میکنند صید دلیران بندگان دایر شیر شکاری دارم  
 گفت سودای وصال داری گفتمش جان من آری دارم  
 می رود هر نفس از خود (بیتاب)

دل بی صبر و قراری دارم

گر بژگان او نظر دارم چشم يك خنجر د گردارم  
 گر بگلشن نمبر و م شاید خار خار تو گل بسر دارم  
 نكهی سوی من سرت گردم چشم لطف از تو اینقدر دارم  
 التفتا نی بسیم وزر نكنم كه غم یار سیمبر دارم  
 راست گویم ز عشق كجكلهی هر نفس شورشی بسردارم  
 برگه وسازم براه عشق میرس  
 ناله دارم نوا اگر دارم

هر چه آری بر سر ای انصاف دشمن میکشم  
 تا بمیرم ناز تیغت را بگردن میکشم  
 چشم زخم چار شد در انتظار ناو کش  
 اینقدر ها ناز شوخ ناو كه افگن میکشم  
 گذشته مشغوران این میخانه را آب حیات  
 منت رطل گران تا روز مر دن میکشم  
 می شنیدم گل زشور بلبلان میگفت دوش  
 رخت خود را بی سخن آخر ز گلشن میکشم  
 با نجفای خا ر یا سازم بصحرای طلب  
 تا کسم تا کس اگر منت زسوزن میکشم  
 هیچ کما فردا میاد از انقلاب روزگار  
 اینقدر جوری گزان شرین ادا من میکشم  
 همچو (پیتاب) از تقافل می برم ذوق نیگه  
 این منم اندر جهان کور بگ روغن میکشم



شدم پیر و همان در حلقه دام هوس گیرم  
 ندانم چون کنم یارب هلاج حرص بی پیرم  
 اسیر بند وز ندان علائق بودم از عمری  
 قد خم حقیقه دیگر فزود اینک بزنجیرم  
 مرا از دیدن موی سفید این نکته روشن شد  
 که پیش فطرت از کودکت مزاجی درخور شیرم  
 کنون تار نفس در خارج آهنکی است زین محفل  
 بفیر از نعمه ساز فنا نبود بزم و زیرم  
 زمن محکم گرفتن دامن دنیا نمیزید  
 همان بهتر که از اوضاع عالم عبرتی گیرم  
 فریب خوان هستی بعد از این هرگز نخواهم خورد  
 ز دور ان شکر هادارم که کرد از زندگی سیرم  
 ز طفلی و جوانی و دم پیری چه میرسی  
 ز هستی تا عدم یکسر بیابان مرگ تقدیرم  
 نمی شاید که بندهم تهمت هستی بنام خود  
 عدم دیده است خوابی و منش بیتاب تعبیرم  
 ندانم محدودیدار کدام آئینه روگشته  
 که شد آئینه دار بیدلی (بیتاب) تقویرم  
 ~~~~~  
 شده باز از غم آن غنچه دهن تنگ دلم  
 خوش کنم آه خدا یا بچه شیر تنگ دلم  
 تاز خونش نشوفا خون یا بی رنگین  
 نیست ممکن که شود خوش بدگر رنگ دلم

نالدا از شوق گلی از سرش تا بسحر

بلبل نغمه سرا مرغ شب آهنگ دلم

بیت ابروی که یارب زده ناخن بدش

که کشد هر نفسی ناله چو سارنگ دلم

شب که زاشفته نوائی دل گل را خون ساخت

کرد با مرغ چمن یکدو قفس جنگ دلم

نشود از نگه گرم بتان آب چرا

آخراز قطره خون است نه از سنگ دلم

نیست گرواله و دیوانه شوخی (بیتاب)

داده از دست چرا دانش و قهرنگ دلم

---

درین صحرا اگر کامی من نا کام میخواهم

همین با خود غزال چشم اورا رام میخواهم

دهانش نقطه مو موم وازوی کام میخواهم

چه شیرین مقصدی از عالم او هام میخواهم

نه شهرت انتظارم نی قبول عام میخواهم

بشهر گوشه گیری خویش را گم نام میخواهم

نه ذوق قصر دارم نی سرای وبام میخواهم

درین ویرانه تنها گوشه آرام میخواهم

بخود دیار ای رفتن تا بیای خیم نمیبینم

درین ره دستگیری ها زییرجام میخواهم

کجا مشقت یرم را طاققت قید دیگر باشد

بیای مرغ دل از سنبلیش گلدانم میخواهم

بهر من گمان زدن چشمش چو نویم تازه سازد  
 علاج خود عیث از روغن بادام میوه و اهرم  
 زنی بر شیشه ناموس مستان سنگ پیرجمی  
 ترا باد دختر روز محاسب بدنام میخوانم  
 ز سیر باغ بوستان نیست منظور دگر بیتاب  
 بیاد چشم شوخی تر کس و بادام میخوانم  
 دلم را بردوا کنون از پی تسلیم جان (بیتاب)  
 ندارد نامه حاجت از پیش پیغام میخوانم



بستگی بسکه بان زلف یریشان دارم  
 دل سودا زده و خاطر پژمان دارم  
 ساغر دور نیکاهش چو بکا هم باشد  
 خود چه پر واد گراز گردش دوران دارم  
 چه خیال است رود فکر وصالم از سر  
 نتوان تر که تمنای تو تا جان دارم  
 ترسم از رهزنی هندوی زلفت نبود  
 منکه بامصحف رخسار تو ایمان دارم  
 شده منظور تو آئینه ندانم زچه رو  
 من هم آخر برخت دیده حیران دارم  
 چشم امید چسان بر کف کردون دوزم  
 اینچنین ننگ که ازم منت دوتان دارم  
 نفسی نیست که بسم صفت از خود نروم  
 حال (بیتابی) خود از تو چه پنهان دارم

چه حاصل است از غیر حرف دشنام  
کپ است اینک لب یارمید هد کامم

مکن بکوشش پروازم ای هوس تکلیف  
که عمر ها شده من نیاز دانه دامم

دمیکه ناز توام امتحان عشق گرفت  
فلک کشید بهضمون وصل کامم

نشد زبستی طالع که آفتاب رخم  
در آید از در لطف و سحر کند شامم

چنین که بخت نگویم همیشه خواهد بست  
عجب که می برد از خایه تالاب بامم

هزار رنگ دگر زیر هر لیکه دارد  
مگو که ابلق لیل و فهار شد را مم

شدم کباب در آغاز عاشقی بیتاب  
دگر به آتش عشقش میرس اینجا مم

بکوی یار اگر هر نفس روم (بیتاب)  
مرا چه جرم که خود برده صبر و آرامم

آن صفا پیرا اگر آرد صفا در خانه ام  
خانه خورشید گردد کسلبه ویرانه ام

زندگی و ساغر خالی نند ارد لذتی  
خرم آن روزیکه ساقی پر کند پیمانه ام

مرغ قدسم آشیان من ریاض دیگر است  
کرده سرگردان این ویرانه آب و دانه ام

آشنائی با رسومات جهانم مشکل است  
مشکه در راه فنا از خویش و خود بیگانه ام

بسکه عزم سر بر میگذاشت دژ آشفته کی

جای خواب راحت آرد در دسرافسانه ام

گرب لعلش خط آزادیم سا زد رفم

زان طرف زنجیر زلفش میکند زولانه ام

دیده سوی من کنون هر کس خریدارش بود

شمع او را گرمی بازار شد پر وانه ام

آسمان را نیست تاب گر دش چشمه هرنج

گر کنند مستانه (بیتابی) دل دیوانه ام

\*\*\*\*\*

چوبی اندازه آن بی مهر را بیدردمی بینم

دل آزرده ام را اندک از وی سردمی بینم

کل رعنا مسگر باروی زیبا یش مقابل شد

که رنگش را چنین پیوسته سرخ وزردمی بینم

مرا بکین وعداوت بارقیبان هم نمپا شد

که در کیش محبت جمله را همدردمی بینم

ندیده جز جفای چرخ و بیداد فلک چیزی

دل همدیده خود را ستم پرورد می بینم

چونیکو آبروی دختش رزرا نسکه کرده

درینمخفل همین پر معان را مرد می بینم

ظهور نیک و بد یکسر بتقدیر خدا باشد

و چو دماه و انجم را چو طلاس نردمی بینم

ندانم بیت آبروی که تضمین کرده (بیتاب)

که شعر آبد ارت را بخوبی فردمی بینم

تنها شد میل خا طر سوی باغم  
 بود آشفته آن زلف و کبا کل  
 شب وصل دگر را شد وسیله  
 بچشمم به ز گنج پادشاهی است  
 رسیدن تا بمنزل گشت مشکل  
 مرا پیمانه پر گردید و ایکن  
 که سیر لاله سازد تازه داغم  
 به عثر سر فرو نازد داغم  
 خوشم گر برد جانان در چناغم  
 میسر گر شود گنج فراغم  
 که از یا اوفتاد اکنون الاغم  
 نداد آن ساقی گیلرو ایغم

چرا ؟ غم با یدم خور د ن که ( بیتاب )

زد اغ عشق شد روشن چراغ غم

.....

رام من ساخت بت طنا زم  
 با هوا یت که بلند افتاده  
 غیر نا سازی طالع چه بود  
 گردمی پای کشم از دامش  
 و الة حس بود حسن لطیف  
 فر صتم نیست بی گفتن شعر  
 من نیاز دل خود را نازم  
 چه کنند طائر کم پروازم  
 که نگر دد نفسی د مسازم  
 میکند صید نیکاهش نازم  
 زان چو بلبل زازل گله نازم  
 زانکه من شاعر شاعر سازم

گر تو امروز بتمکین طافی

من به ( بیتابی ) خود ممتازم

\*\*\*\*\*

تا دُر قدم ناز تو پیوسته در افتم

خواهم که شوم خاک و بهر رهگذر افتم

از ناز کجا بر سر من پای گدازی

هر چند سر راه تو بی پاو سر افتم

منظور تو این رنگ اگر بوالهوسان است  
بی شبهه منت همچو سرشک از نظر افتم  
چون تیرو کمانیم من و ابروی دلدار  
آندم که با وصل شوم دور تر افتم

از شور و شرد هر بجان آمده ام کاش  
از عشق شوم مست و ز خود بیخبر افتم  
دلمستگیم بسکه بسگیسوی بتان است  
نارسته زیگ دلم بدام دگر افتم

(پیتاب) بن طاف رفتار نمانده

تا چند پی وصل بتان در بدر افتم



بسکه آزرده زیگانه وهم از خویشم  
میشوم شاد که کس هیچ نیاید بیشم  
همه عمر از این خون چکرو دارم بشم  
که ز بند عقر ب زلف تو دما دم نیستم

غفلتم آه دوچندان شده از موی سفید  
من ازین پنبه همان طول امل میریشم  
شوم از دولت دیدار سراسر محروم  
گر بجز فکر تو چیز دیگری افتم

دین و ایمان بسرش میرود آخر بزباد  
گر باین رنگ بود دلبر کافر کیشم  
شب و روزم بنم وصل و میسر نشود  
چکنم آه باین فکر محال اندیشم

نیست در آینه اش غیر خیال دلداری  
آفرین باد باین فکر صفا اندیشم

گر نیکاهت سر لطفی بفقیر ان دارد  
مستحق تردگری نیست که من درویشم

پیچش زلف کجیت گوی چسان تاب آرم  
که من غم زده (بیتاب) و بسی دلداریشم

ندارد بمن سازشی دلداریم چه سازم خدایا چه سازم  
دل سنگ او بیشتر سخت گردد زسوزو گدازم زعجرو نیازم  
گر از بهر کشتن کند انتخابم بیایم که داده است یارم نیازم  
بیز مینکه چشمش شود و آبروش سراپای چون شمع سوزو گدازم  
مگر زحم بر حال زارم نماید نیازم رسا نبید بسوزو نیازم  
ندارم دیگر تاب ضبط محبت مبادا برون افتد از پرده رازم  
اگر خد متهم نیست پیش تو مچری بده ای جفا جوی باری جوازم  
بروز از کفم میبرد حسن دل را گناه هم چه باشد اگر عشقا زم  
میجاز است چون رونمای حقیقت بغیر از حقیقت نبا شد مجازم  
نظر بازم و دل تسلی نگر داد بعشق و بتان تاسرو جان نیازم  
ندارم بدل تاب (بیتاب) دیگر  
که تاراج کرد او بیک تر کنارم

دلبر طناز من هر گه که آید در برم

یکجهان حسن و نزاکت در بقل می پرورم

تا هوای سرور عنایتی بسر جا کرده است

سر بسر بر سر فرازی نازها دارد سرم



همچو شمع آتشی بر جان زار افکنده عشق  
می سزد گر هر زمانی میگدازد بیکرم

از دل زارم غم دیرینه میگردد برون  
بال پر خنده چون جانان در آید از درم

عمر هاشد گریه دارم در هوای قامتش  
سرو مو زونی بخو ناب چگرمی پرورم

قامت نازش که کارفته بالا برده است  
میکند بر پای آشوب قیامت بر سرم

نی ترحم ، فی تکلم ، نی تبسم ، نی نیگه  
بیمروت تا کجا افتاده شوخ کافرم

جز خیال روی و مویت نیست چیزی در نظر  
تائیداری که روز و شب بفکر دیگرم

زاهد بی مغز کز خشکی دماغش خسته است  
باید اصلاح یبوست جوید از شعر ترم

گر توانستم معمای دهان یار حل  
بعد از آن (بیتاب) میگویم که یردانشورم

\*\*\*\*\*

برده قیض هر بیت بسیار از من هم سرم  
آب یا قوتم مگر زینسان که آتش پرورم

با کدورت خاطری زنگ از دل یاران برم  
هم باین تقرب کوئی صیقل روشن گرم

عالمی درسیان من کسب آسائش کنند  
گرچه همچون بیدمی بینی درخت بی برم

آن رقیب بوالهوس بامن برابر کی شود  
آخر از انصاف مگذرد عرض من جوهرم

زان غلط گویان که اوقات مرا کردند تلخ  
قدر را گویند اگر شیرین نیاید باورم

از زمین شور هر گز لاله و ریحان نرست  
حیرتی دارم که چون گل سرزد از چشم نرست

اشک گلگون حاصل شد در غم آن سیمبر  
جای دارد گر نیاید در نظر سیم وزرم

چون زمن (بیتاب) شد سر منزل تحقیق کم ؟  
گر نه بخت و از گون بوده است دایم رهبرم

من از بد کیش مردم می ریزم      چنان کز مار و گزدم میگر یزم  
بگور کننده از بس لا علاجی      ز شر چرخ و انجم میگر یزم  
درین آوان جهان فتنه طوفان      ز بس دا رد تلاطم میگر یزم  
چو طفل اشک تاب هستیم نیست      شوم از چشم تا گم میگر یزم  
نپنداری که با این بید ماغی      ز تعلیم و تعلم میگر یزم  
بملک گرم از سر دی سر ما      ند ارم چوب و هیزم میگر یزم

برایم کنبلی کا فیمست (بیتاب)  
ز سنجاب و ز فاقم میگر یزم

۱      ز انینی داشتم  
۲      ز آفرینی داشتم

با ملک سیمای میبا ختم عشقی نهان  
وزر قیپش در کعبین دیو لعینی داشتم

از سر کوئی که وشك گلشن فردوس بود  
در خور رخت اقامت گلزمینی داشتم

بود در طعم خراشی همچو سیل کوهسار  
که فغان، گه ناله، گه آه جزینی داشتم

معنی افسردگی را می ندانستم که چیست  
داغها بر دل ز مهر من جبینی داشتم  
هر نفس از خویش میرفتم براه انتظار  
بی نهایت طینت وحشت قرینی داشتم

موشکافی بود کار من در آن نازک کمر  
راستی را دیده بار یک بینی داشتم

گرچه بر من آتش هجرش کم از دوزخ نبود  
گاه وصلش در نظر خلد برینی داشتم

آه رفت آن دم که از فیض جنون (بیتاب) وار  
شعر شور انگیز و بیت دلنشینی داشتم

.....

آ و رد بوی زلف بر ایم سحر نسیم  
زین مشک ساخت داغ مرا تازه تر نسیم

از رهگذار دوست رسانی بمن غبار

ما نیم دؤ ستدار تو رین رهگذار نسیم

عشاق راز عهد قدیمی تو تلگراف

پیغام ما بحضورت جانان بر نسیم

کسب نواکت از تو نموده است در چمن

گل را که هست لطف و صفایش تر نسیم

کلهاز فرط شوق در آید بسا هتزاز

هر گه که میکنی بگلستان گذر نسیم

از بسکه شیوه آن به تراکت برابر است

دل میبری همیشه زان حال نظر نسیم

از گل هزار بوسه ستانی بکام دل

آموختی بدو ز کجا این هنر نسیم

ممنون او همیشه چو (بتاب) میشوم

گر آورد ز یار یارم خبر نسیم

بسته دل در گره زلف نگاری کردم

ذوق زهر نهد از مهره ماری کردم

هم بدان گونه که بامان کند افسون کرد

همره کیسوی او دار و مدار می کردم

تا بگوشش رسد و رحم کند بر حال من

بر درش هر نفسی نا آه زاری کردم

تو تیارا نبود قدر به پیش نظر من

هر چه چشم غبار ره یاری کردم

خطا دادم آخر حسرتش میگفت

در خزان بین که چه ایجاد بهاری کردم

در نظر چیست بجز داغ دل و خون چکر

گر نگه صرف رخ لاله عذاری کردم

در شب هجر دل ریش بردا خن کردم

خانه خویش چنین نقش وندای کردم

جای آرام بدنیای پر آشوب نبود

عاقبت مسکن خود کنج مزاری کردم

شراف نفس نمیخواست طمع از (بتاب)

سبب رزق کف آبله داری کردم

گذر آندم که سر کوی دلارام کنم  
از سر شوق نگه‌ها بدو بام کنم  
با میدی که دمد بر رخ من صبح وصال  
روزها را بسر کوچه‌ا و شام کنم

چشم شوخش بی صیدم شده بادام دوزلف  
جای دارد که باو نسبت بادام کنم  
کدام آنست که لب بر لب او جان بدهم  
دل خود شاد چه از بوسه به پیغام کنم

گر لب باده پرستش می‌گلاگون خواهد  
سازم از غنچه صراحی وز گل جام کنم  
بی سخن کلبه من رشک گلستان گردد  
یا دهر که رخ آن سرو گل اندام کنم

سر بوسه آن یخته حریف است خلاف  
شاد تا کی دل خود از طمع خام کنم  
سر خود می‌نهم آخر تکف پای کسی  
من بیچاره چنین فکر سر انجام کنم

چشم میگون کسی داده شرابم ( بیتاب )  
کی دیگر آرزوی باده گلفام کنم

جای آسایش خود کوی دلارام کنم  
از شر و شور جهان گوش خود آرام کنم  
هر چه می‌بینم از آن گردش چشم صیه است  
نیست لازم که دیگر شکوه زایام کنم

حسرت چشم و دهانش نرود از دلزار

خسته ام آرزوی یسته و بادام کنم

نگه لطیف کند یا نسکند میکند

خاطریا رچرا ر نیجه زابرام کنم

بوسه کردن لب آن شوخ خیالست محال

خاطر خویش ازو بشاد بد شمام کنم

لب جا میکه نهاده است بلب بوسه زدم

گر زلملش هوس بوسه به پیغام کنم

تا مگر پیش ذر گوش تو قدری یابم

آبروئی روم از موج گهر وام کنم

غم که از شش چپته و چار طرف میبارد

بچه تد بیر علا جش من نا کام کنم

بارها نچر به کردم اثرش بر عکس است

من ( بیتاب ) بهر کار که اقدام کنم



نخسین خویش را او در عشق دیوانه میسازم

ز بند زلف آنگه بهر خود زولانه میسازم

بدل پیوسته دارم خار خار لاله روئی را

با این تقریب این کاشانه را گلخانه میسازم

نمودم سالها شاگردی ایامی آبروئی

از آن روگر بسازم بیت استادانه می سازم

حیات فارغ از تزویر خاطر خواه من باشد

نه همچون زاهد از تسبیح دامن و دانه می سازم

بدستم این زمان گر دامن وصلش نمی آید  
 خیال روی او را همدم و همخانه میسازم  
 هوس مردم هوای شهر تو می پرورد لیکن  
 ندارم شروتی با کوچه با راه میسازم  
 بنام فکر بگر خویش را (بیتاب) کز فیضش  
 جهان را آشنای منی بیگانه میسازم

بسکه سیر از دیدن وضع دورنگی گشته ام  
 با گل رعنا ی خود چند است چنگی گشته ام  
 هر نفس با پیکر خم زار نالی میکنم  
 از فراق تو جوانی پیر چنگی گشته ام  
 از فریب چشم او چون من کسی آگاه نیست  
 روز گاری شد اسیر این فرنگی گشته ام  
 کی بود در خوشخرامی همچو او کبک دری  
 سر بر سر کهنسار را با وصف لنگی گشته ام  
 تادم آخر به همراه حریف خود زند  
 دوستدار غیرت مرغ کلنگی گشته ام  
 که بدندانش کرم گاهی بچنگالش درم  
 بر سر رو به حریف خود پلنگی گشته ام  
 مست پولد رشوه را خواهم چو مینار یخت خون  
 من نه تنها دشمن چرسی و بنگی گشته ام  
 موسیقی را نباشد عیب گر (بیتاب) و ار  
 بسته زلف سیاه همچو زنگی گشته ام

(۱۲۸)

مگر از زخم شمسیر زبان بوده خبر گو شم  
که آورده است از روز ازل با خود سپر گو شم

نوا ی بلبل و قمری نیاز در نظر گو شم  
شنیده حرف شیرینی ز لعل او مگر گو شم

کنون موی سفید من نهاده ینیه در گو شم  
چه ممکن صور خیز اندد گرزین خواب خر گو شم

ز فیض یکدلی چون رادیو در هر کجا باشم  
نباشد از نوا ی هموایان بیخبر گو شم

نصیحت هر قدر دانی بگوای با صبح مشفق  
که هر حرف تو میداند به از درو گهر گو شم

مگر المان عجرا نش سر بمبار دمان دارد  
که هر دم ز طنین خود ز ننگ خطر گو شم

ندارم طاقت گفتار و کرد ارجفا کیشان  
خوشم گر چشم شد بی نور و گردیده است کر گو شم

بجز آوار خلائی که در پای بتان باشد  
ندارم راستی را خوش حدیث سیم و زر گو شم

دلشان غسل سوراخ سوراخ از حسد گردد  
اگر از حرف خود گیر دلباو در شکر گو شم

رقیب سفله در محفل بیمارم داشت سر گوشی  
ندانستم چه میگوید گرفتارم هر قدر گو شم

مطلوب را ندارد خوش ز بس نازک مزاج  
زیاران میکنند خواهش حدیث مختصر گو شم

بایندی زمان (بیتاب) حرف بد نمگویم  
که تاب از روز اول بنارها داده بدر گو شم



یا ران ماسکه باده نخوردند و رنگ هم  
آخر بگو برای چه رنگ اندوم رنگ هم

این گونه ظلمتی که شده بین در جهان  
یونس ندیده بود به بطن نهنگ هم

این نخلکامی که بود نقد حال خلاق  
در عمر خود ندیده کسی در شرنگ هم (۱)

از بسکه آه در چکر کس نمانده است  
وقت شکست شیشه نخیز در ترنگ هم

بر روی هیچکس که چنین کشاده نیست  
باشد ز قحط سالی و از دست رنگ هم

این سان فشار گر سنگی و برهنگی  
هرگز نبوده است در ایام جنگ هم

سنگین دلان حرص غلام گر سینه چشم  
آخر به نرخ لعل فرو شدند سنگ هم

دست و زبان کارکنان را کشند ز کار

صاحب زری که هست نهایت ز رنگ هم  
بیرحمی که بین مسلمان گرفته جا  
(بیتاب) کس ندیده بملک فرنگ هم

---

دل گیرم اگر از خط بازلف در آویزم  
امکان رهائی نیست زان حسن دل آویزم

در سیر بهار حسن دیوانه خط گشتم  
زین باغ پسند آمد این سبزه نو خیزم

---

(۱) شرنگک و محظّل که نهایت المّح است.

هر چند بدل تاب و در جسم توانم نیست  
 در دیده چو پشینی زود از سر جان خیزم  
 گر نیم نگاه لطف ساقی بین اندازم  
 زان به که دهد مردم صد ساعز لبریزم  
 دور از توم اکاری جز گوشه نشینی نیست  
 چون از تو جدا گشتم دیگر به که آمیزم  
 چشم تو ز بس دارد دائم سرخو نریزی  
 گاهی ز تغافل کشت گه از نیکه تیزم  
 (بیتاب) بچنت هم دل شاد نشو ا هم زیست  
 همراه بود با من گر طبع غم انگیزم  
 \* \* \* \* \*  
 کم نگاه است دلستان چکنم  
 نکنم دیده خو نقشان چکنم  
 گشته دایر مایه بی مهرم  
 تا شود باز مهر بان چکنم  
 یاس کرده است بی لحاظی را  
 من باین کارش امتحان چکنم  
 دل من بود بی بهار گهری  
 لعل او بر درایگان چکنم  
 سالها دل به آن کمر بستم  
 نیست چون هیچ در میان چکنم  
 کوه هجران او کمر شکن است  
 دل زار آمده بجان چکنم

دل را بودند و قصد این دارند  
با جفا کاری بتان چکنم  
هست آشفته حالیم چو عیبان  
بز با نش دیگر بیان چکنم  
عیب (بیشایم) مکن جاسا  
چون ندارم بدل توان چکنم



# ردیف ن

بسکه شدم از فراق یار پریشان  
هست مرا جمله کار و بار پریشان (۱)  
یک سر مو نیست زلف یار ملامت  
ساخت مرا دور روزگار پریشان  
خط کند آخر سیاه روز جلالتش  
گل شود آری ز دست خار پریشان  
شور حوادث نمود خسته دلم را  
آینه میگردد از غبار پریشان  
ای گل رعنا بین بجانب گلشن  
هست بر نکت منت هزار پریشان  
بی گل روی تو باغ بی سرو سامان  
بی خط سبوت بود بهار پریشان  
چند بسودای زلف خویش نمایی  
این دل (بیتاب) بیقرار پریشان



توانی بصفایافت مثال دل من  
هر دلی را مکن ایشوخ خیال دل من

---

(۱) این غزل که در بحر منسرح مجدوع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن  
قافیه می باشد بطرز غزل آقای شریعت زاده ایرانی متخلص به  
سرشار تقریباً ۲۰ سال قبل سروده شده .

شب که از چشم فرنگت نگهی داشت امید  
 خنده زد لعل تو بر فکر مجال دل من  
 آخر از دست تو شوخ دگرش میگیرد  
 نمائی اگر امروز سماں دل من  
 تا به بنیاد ستم رخنه نگردد پیدا  
 آن ستمگر نکند رحم بحال دل من  
 مانده شد آنقدر از بار گران هستی  
 که فنا هم نکند رفع کلال دل من  
 آخر آن شوخ دلازار چرامیخواهد  
 از پی خوش شدن غم ملال دل من  
 چشم آن لحظه که افتاد برویش (بیتاب)  
 عشق از لوح چپین خوانده مال دل من

---

سہی سروی کہ دل را برد با چندین ادا از من  
 نمیدانم بشوخی سر کشید آخر چرا از من  
 نباشد بی رخس باچہرہ مہر آشنا چشم  
 چرا بیگانه شد آن دلیر مہر آشنا از من  
 نہ گفتم بد اگر گفتم کہ منشن جان من بیجا  
 چرا رنجیدہ آخر ازین حرف بیجا از من  
 دل عاشق ندارد طاقت تکلیف خود داری  
 سرت گردم بہر از گردش چشمی مرا از من  
 نخواہد گرچہ گردونم کہ گرد کوی او گردم  
 ر دش میتوان گشتن نگردد گر خدا از من  
 (۱۳۴)

بیای یار جان دادن حیات تازه دارد  
مزم را کت جدا یارب مکن اورا جدا از من  
کنوش نشک می آید که گیر دنام من (بیتاب)  
تغافل بی نیازش ساخت بنگر تا کجا از من



روز گاریست که گردیده گریزان از من  
من ندانم چه بود رنجش چنان از من  
از کفش برده کنون تاب و توان راد گری  
میشود ساده دلم اینهمه جویان از من  
از دم سرد تو ام آتش دل گشت قزون  
دور شو دور شو ای ناصح نادان از من  
گر بسویم نکستی رنجی قدم سهل بود  
چان من خاطر خود رنجی مگردان از من  
میکشد آخر کدام بگر بیان چا کی  
کشد این رنگی اگر ناز تو دامان از من

خطلش از ناز بمن گفت که در بردن دل  
نیست زان شوخ گنه هست چو فرمان از من

ظلمت هجر ترا تاب ندارد (بیتاب)

بیش ازین روی مثابای مه تابان از من



شده از برق رخس خانۀ زندان روشن

بوسنی کرد چراغ مه کینان روشن

روز مازاز چه رو ساخت بدین رنگ سیه  
یک شبنم را که نکرد آن مه تابان روشن

ساده روئی که منش و اله و حیران شده ام  
نبود پیش رخس آینه چند آن روشن

دل حیرت زده را حسن بتان کرده صفا  
خانه ما شده زین آینه رویان روشن

تیره ابن رنگ چرا محفل ما میداری  
زود آ ای ز رخست چشم چراغان روشن

آنکه خورشید از و کسب درخشانی کرد  
چه شود گر کنی این کلبه احزان روشن  
سخن از روی صفای که نمودی (بیتاب)؟  
که شد از حرف خوش طبع سخندان روشن

ز هجرت دل چو بسمل مبطید ای فتنه گرد در خون  
خدا را تا یکی غلطد بگو این مشت پر در خون

دل پر حسرتم تالاب خون گردیده از دستت  
شنا مانند مرغی کنی تا کی جگر در خون

بقتل عاشقان هر لحظه از و گان کشی خنجر  
چرا اجا نا نمودی سرخ چشمات اینقدر در خون

خدا را رنگ و روی اینقدر زیبا نمیباشد  
ز شوخی دست و پای خود زدی جانامگر در خون

جفا پرور بتی دارم میرسانم از ظلم و بیاداش  
که خونم را نموده خشک و نانم کرده تر در خون

ز خون ییکناهان کوجه اش را لاله گون دیدم  
نشسته مردم چشم دلازین رهگذر در خون  
بود کار جهان آغاز و انجامش جگر خونی  
از ان بیتاب) منقلب دشفق شام و سحر در خون

---

دوش منظر است بنگر باغ و بهار یغمان  
بوی بهشت آید از هر کنار یغمان  
باد بهار هر صبح از فطره های شبنم  
گوهر حبه غشا ند بهر ثنای یغمان  
دارد لطافت خاص باغ عمومی او  
بسیار سیر کردم کنج و کنار یغمان  
قواره های تیزش خیزد بروی گریه دون  
گر اندکی نماید سستی بکسار یغمان  
هر چند سرو دارد بسیار قد بلند کک  
توان برآستی شد همچون چنار یغمان  
افتاده بسکه دلکش این منظر طبیعی  
هر چند شیر باشد گریه دد چنار یغمان

در وصل هم نباید بی گریه و فغان بود  
دوش این سخن شنیدم از آبشار یغمان  
عید بهار عشرت آنجا قرار دارد  
(بیتاب) چون نباشد دل بیقرار یغمان

---

چند ای پری نمائی با این و آن نشستن  
از چشم مردم مانند باید نهان نشستن



با ما که یکد و حرفی استاده یا نگوئی

بیوسته از چه داری با دیگران نشستن

گفتم چو چشم او را از خواب ناز برخیز

گفتا نمیتوانند این نا توان نشستن

شور و فغان قمری از هر کنار برخاست

روزی که داشت سروش در بوستان نشستن

روز وصال (بیتاب) خوشتر ز سیر گلشن

عیش بهشت دارد باد بوستان نشستن

---

پی را حت نتوان رنج فراوان دیدن

خواب خیرم شده از خواب پریشان دیدن

ساز و برگی ز قناعت کنم و خوش باشم

که نیرزد پی نان طلعت دوران دیدن

کاش بیمانه من پر کند آن دو ز ننگه

دل بجان آمده از گردش دوران دیدن

گفتمش چند زماروی بهان داری گفت

نتوان روی پری آنقدر آسان دیدن

طاقت دوری دلدادار نپا شد دل را

مرگ خوشتر بود از سختی دوران دیدن

اشک جاری شود از چشم به پیش رخ یار

این بود خاصیت مهر در خشان دیدن

مردمی رخت کشیده است زدنی (بیتاب)

باش قانع بهمین صورت انسان دیدن

(۱۳۸)

حریفان نشئه عشرت مجوید از دماغ من  
 کسه جز خون جگر چیزی نباشد در ایاغ من  
 دل افسرده خواهد داغ عشق آتشین روئی  
 که بی این شعله ممکن نیست در گیرد چراغ من  
 از آنجا تیکه حسن و عشق را نسبت بود با هم  
 بعین بی نیازی یار باشد در سراغ من  
 نباشد جز خیال خوش قدان در خاطر م  
 بغیر از سروکی نخل دگر روید ز باغ من  
 ز جان کندن رهائی نیست تا جان در بدن باشد  
 مگر سازد فنا کنج احمد کنج فراغ من  
 نباشی مدعی الفت کسین صید تقلید م  
 چه امکان است گیرد صعوۃ فکرت کلاغ من  
 سوزد بر از هوای این چمن هر لحظه (بیتابم)  
 که از گل هم بود یک پرده نازک تر دماغ من

\*\*\*\*\*

از بختان گرچه ندیدیم بغیر از غم شان  
 نکستی از سر عشاق خدا یا کم شان  
 سرمه در دیده این خوش نگهبان چادر دارد  
 آن سیه روز چه رو گشته چنین محرم شان  
 ترکنازان چه بتاراج دل و دین آید  
 کیست آن مرد جگر دار که گیرد دم شان  
 عاشقانرا نبود طاقت سر پنجه حسن  
 پیش معشوقه کم از زال بود رستم شان

وصل آه و نکهان و من بیدل هیها ت  
برق را دسترسی نیست بگردرم شان  
عرض حیرانی من پیش نکویان که کند؟  
گر نه آئینه بود همسوس و همدم شان

لاله رویان که ندارند بجز جور و ستم  
برسر زخم بودن خم دگر مرهم شان  
هیچ جمعیت احباب نیاید بنظر  
که نزد عاقبت کار فلک برهم شان

برده ازا هل خرابان دلم را ( بیتاب )  
خم شان و چم شان نغمه زیر و بم شان

گلرخان را که بود حسن فزایشن شان  
حیرت آینه افزون شود ازدیدن شان

جامه زیبان که ندارند بحالم رخمی  
هست در روز جزا دست من و دامن شان

صورت شمع که فانوس حجابش نشود  
مهرشان رازنه جامه نماید تن شان

دل حناط شود چاک چو گندم از حرم  
گر یکی مور برد دانه از خرمن شان  
روز خود را چه کند مردم مسکین به شتا  
نور خو رشید نتابد اگر از روزن شان

آسمان گشته سیه کاسه ویرا ملز همین  
نان خشکی ندهد تا نکشد روغن شان  
صورت گله رود در دهن توپ و تفنگ  
قوم افغان که دلیر آمده مردوزن شان  
ای که در هر نفسی طالب مهر و یانی  
روز و شب در دل (بیتاب) بود مسکن شان

دارد بهر کنار هوا دار ارغوان  
مانا بود به آن گل رخسار ارغوان  
بنگر بکوه خواجه سیاه ارغوان  
روئیده زان مقام چه مقدار ارغوان  
آمدش بهار ز گل تاج زر بر سر  
رد بیرخش بکوه صفا بار ارغوان  
نازم بهار را که ز فیض قدوم او  
از باغ لاله رست وز کهسار ارغوان  
منعمم گرفته دامن آن خواجه صفا  
زان روست سرخ روی بانظار ارغوان  
بی نیش خار نیست بهر جا بود کلی  
باشد چو یا سمین گل بیخار ارغوان  
نقد شکوفه در سر سوهای او برفت  
تاجنس خود کشید بیاز ارغوان  
باشد چو روی لاله رخسان نازک و لطیف  
ببند زبک نسیم صد آزار ارغوان

صدشاخ او زد دست تماشا بیان شکست  
 پامال شد ز جوش بحر یادر از غوان  
 از دستبرد صرصر ظالم فتاده است  
 دریای هر درخت بخر و از غوان  
 (بیتاب) از برای عروس چمن کدو ن  
 آورده است غازه بسیار از غوان

.....  
 بحمدالله که خرم ساخت با این بوم و بر باران  
 گرفت از تشنه کامان قدم خود خبر باران  
 زبس تر دستی فطری بعین یا س مشتابان  
 لب خشک درودشت و چمن را کرد تر باران  
 سود گر شا دمانی مینماید از نزل اول او  
 که در چشم خردمند آن بود به ار گهر باران  
 کند نادستگیری از نباتت ز پامانده  
 عصا آسافرود آید ز بار بر پر مطرباران  
 گل سرخ و سفید اکنون برای خلق میگوید  
 که از خاک سیه بیرون نماید سیم و زر باران  
 بیاید تا سر قوت مزاج للمی و آبی  
 کند محلول مرارید وقف دشت و در باران  
 مآردی بهشت از فیض او باغ ارم گشته  
 اثر افکنده بر اجزای دنیا اینقدر باران  
 بچشم مردم حنا ط با شد تیر بارانی  
 اگر چه بهر دیگر ها بود نور نظر باران

پس از باریدنش خورشید تابان چون شود ظاهر

تماشائی دیگر دارد باور ا ق شجر باران

چرا آب حیاتش نام ننهادند حیرانم

که نبود زندگی کس رانمی بارداگر باران

زیات باریدنش ( بیتاب ) طعم تازه و تر شد

چه خوش باشد اگر بارد کنون بارد گر باران

روی آسائش ندیده خاطر نا شاد دامن

از برای غم کشیدن کرده اند ایجاد من

طالع فرهاد قصری ساخت و زمین بود می

چرخ نسیم فتنه سر میداد در بنیاد من

شدیقین من که درس راستی منظور داشت

برزبانم داد چون حرف الف استاد من

رفت ایامیکه چندین علم از بر داشتم

نیست چیزی جز فراموشی کنون دریاد من

اشک گلگون را شکست دل فرو داده قیمتی

رونق لعل بدخشان است فیض آباد من

چون پس از دور فنا گردد نصیب من بقا

زیانت خلد برین باشد خراب آباد من

گرچه از نام اسیری میگزوم سالهاست

بنده آزادی آمد فطرت آزاد من

روز و شب نالیدم و گوشی بفریادم نکرد

کیست یارب زان تغافل پیشه گیرد دامن ؟

عشق میگوید برای طالبان وصل دست  
درس معصوم زخود رفتن بود ارشاد من  
وضع شیرینی که با من اهل جانان کرده است  
کی رود (بیتاب) تار و ز قیامت یا د من



سألها بوده است مجو روی جانان چشم من  
لایق بود سپدن است امروزیان چشم من  
کور شد از هجران یوسف عزیزان چشم من  
در نظر بازی حریف پر کنعان چشم من  
ساده رویان را مدام آئینه داری کرده است  
روز و شب بر حسن شان بوده است حیران چشم من  
یاد شبها نیکه از دیدار گرم مهو شان  
داشت در هر بزم سامان چراغان چشم من  
یاد ایام نیکه در کوه و بیابان میدوید  
در سراغ جلوئه وحشی غزالان چشم من  
کی بسوی ترکستان التماس می کند  
ناز پرورد بگام خوشکامان چشم من

از گلستان جمال یار گلهای لطیف  
کرده بهر کوئی اغیار سامان چشم من  
جامه زیبان از کفش امروزدان میکشد  
جای دادر کرد درد از غم گریبان چشم من

آه قحط حسن امروزم گر سینه چشم ساخت  
 بهر دزد خویش حیرا نست و گریان چشم من  
 نیست چون (بیتاب) اکنون لایق دیدن کسی  
 غم نیا شد گر شده بی نورز پنهان چشم من  
 گر بود این گونه نفس کا فرم در آستین  
 مار نتوان گفت با شد آوردم در آستین  
 هر کرا باطن بود از ظاهرش پاکیزه تر  
 با شدیش بی گفتگو با غرام در آستین  
 روی نجس مفلسی هرگز نیفتد تا که هست  
 هر که دستش یافت تلقین کرم در آستین  
 تا بسکین و فقیرش میفشاندم بیدریغ  
 کش بودی اندکی سیم وزرم در آستین  
 از سخنها ی بلند نکتہ ستیان جهان  
 گنجها دارد نهان گوش کرم در آستین  
 در تسلی عکس چیزی نیز دستی داشته است  
 گر درم نبود کشم نقش درم در آستین  
 در شب هجران که بودم مفلس از دیدار یار  
 ریخت چشم تر گرامی گوهرم در آستین  
 دستگیری چون که توانم کنون از عاچران  
 از خیالت دست خود را می برم در آستین  
 آنکه جیب و کیسه اش از سیم وزر باشد نهی  
 میکشد (بیتاب) دستش لا جرم در آستین



شوق دیدار تود ارم یا شفیع المذنبین

از فراقت بقر ارم یا شفیع المذنبین

زخمی تیروستان درد دوری گشته ام

سینه ریش و دلنگارم یا شفیع المذنبین

کاشکی گردد نصیبم در مدینه آمدن

تا بیایت سرگذ ارم یا شفیع المذنبین

یک شبم در خواب دیدارم بارک را نمای

طاقت هجران ندارم یا شفیع المذنبین

التفاتنی گوشه چشمی که از غم روز و شب

با دو چشم اشکبارم یا شفیع المذنبین

چون بعر خود نکردم هیچ کاری جز گناه

پیش ایزد شر مسارم یا شفیع المذنبین

طاعت یزدان زدست من نیامد وای

امت عصیان شعارم یا شفیع المذنبین

با وجود پرگناهی عفو حق را طالبم

عاصی امیدوارم یا شفیع المذنبین

در قیامت دا نخل نثار جهنم میشوم

گر نگردی غمگسارم یا شفیع المذنبین

جز معاصی از من (بیتاب) بامد در وجود

نفس و شیطان را دچارم یا شفیع المذنبین

## رنگ یفو

دو عالم ظلم بریا میکند چشم فرنگک او  
خدا دیگر مسلمان را نیندازد بچنگک او

شکار انداز شوخی را گرفتاره درین وادی

که کار دام کا کل میکند دود تفتنگک او

دران محفل که باشد جلوه فرماده تا بانس

میاور پیش رویم شمع را آتش برنگک او

خوشم گرمیکند جانان نشان ناوک نا زم

سرشوریده دارم بقر بان خد رنگک او

تقاضای تجدید پروریها یش بود ورنه

ندارد معنی دیگر جغای رنگک رنگک او

کند خویش مطرب خوش لهجه وقت میپرستان را

الهی خوش بود تادامن محشر ترنگک او

هوای چارده رنگک دلت را میکند زائل

بیا بنگر اگر باورنداری دهم رنگک او

ز شور عشق ما حسش کشیده نام در عالم

چرا می آید از نامم کنون (بستان) رنگک او

---

چشمم براه شوق گردیده چار هر دو

باز آ که کور گشتند از انتظار هر دو

روزم بفکر رویش شبدر خیال مویش

این رنگک بگنذرانم لیل و نهار هر دو

حسن و ستم شعاری عشق و همیشه زاری  
 در وضع خویش باشند بی اختیار هر دو  
 در کوی او گریه است احوال صبر و طاقت  
 گیرند پیش آخر راه قرار هر دو  
 بر ناله من و دل بکشی گوشت ای گل  
 کز بلبلیم بهتر يك بر هزار هر دو  
 بی دلیر بایم امشب مجلس طرب ندارد  
 بسیار دلخراشند مضراب و تار هر دو  
 هر جا که جلوه گر شد آن گلستان و خط  
 در چشم کس نیاید باغ و بهار هر دو  
 در پیش ناز و تمکین سخت است لب کشودن  
 افتاده اند از بس شو کتمدار هر دو  
 این شورو اضطرا هم بی و نیست (بیتاب)  
 شوخی ر بوده از کیف صبر و قرار هر دو  
 ~~~~~  
 خوشتر از صلح کنون نیست برای من و تو  
 غیر آزر ده اگر شد به بلای من و تو  
 حرف اغیار اگر شب نشینی ای مه  
 گشت بلا زچه ام روز صدای من و تو  
 می نشینی زچه رو پهلوی آن شوخ رفیق  
 لائق بزم بتان است نجای من و تو  
 چاره درد خود ایدل ز طبیبان معطل  
 بجز از وصل نبوده است دواي من و تو



افسر دگی فشرده دلم درد یار کو شوخیکه دل ز من ببرد درد یار کو  
 آمد خزان طراوت باغ و بهار کو یکش بر گیس سبز در همة مرغزار کو  
 چند بست تشبلی سر ما حکمران شده افتاده کار هر طرفی مرد کار کو  
 بی جهد هیچ کار میسر نمی شود آن لقمه که خود بخود آید تیار کو  
 نازش چه لازم است بدارائی جهان آن حشمت سکندر و آن گیر و دار کو  
 از شجاعت احاطه مراد دروغ نمود زین دامگاه حادثه راه فرار کو  
 صرف غم کسان همه اوقات ساختم اکنون مرا کسیکه شود غمگسار کو  
 این ملت غیور که خون تشنه عدوست دارد همین ندا که صف کارزار کو

منعش ز اضطراب چرا میکنی ممکن  
 (پیتاب) را به شوق نوصیر و قرار کو

نست گری در کف تقدیر زمام من و تو  
 تگ و دونیست چرا حسب مرام من و تو  
 سا لیا ای دل کم بخت تپیدی و نشد  
 باز آن آهوی وحشی زده رام من و تو  
 عمر ها جهد نمود یسم یثی صید هما  
 لیاک جز بوم نیفتاد بدام من و تو  
 قسمت مار فلک چیست بجز محنت و غم  
 جای می خون چگر ریخت بجام من و تو  
 گر نپا شد بمیان لطف نسیم سحر ی  
 که رسا تند بر دلد از پیام من و تو  
 شود از شره نهان در پس کوهی خور شید  
 هر کجا جلوه کنند ماه تمام من و تو

کاش دزراه و فاهم قدمی بر میداشت  
 گلرخ سر و قد کبک خرام من و تو  
 خانه اش میشود از سیل حوادث ویران  
 برف خود هر که بینداخت پیام من و تو  
 در خور او ننمودیم هجرت چندان  
 رفت ای وای عیث ماه صیام من و تو  
 حاصلش غیر یشیمان و خجالت نبود  
 اگر از روی نفاق است سلام من و تو  
 چه ضرور است با وضاع درشت آئنی پیش  
 آخرای خواجه کسی نیست غلام من و تو  
 بعد ازین از طمع خام چه حاصل (بی‌تاب)  
 عمر بگذشت و نشد پخته کلام من و تو



# ردیف ه

رشوه خورا چون خمتدك بد نمايندیده (۱)  
 گر نخور دی خون مردم را چرا يندیده  
 گردنت از فر بهی در شا نها رفته فرو  
 سر فرو کن در گر يبان تا کجا يندیده  
 کرده پول رشوه ات انیکسیون فر بهی  
 همچو مستقی بسی حیرت فزا يندیده  
 صبح وشامت خوان الوانی است بر میز هوس  
 بسکه میبا شد ترا صاف اشتها يندیده  
 اینهمه يندید ات میبا شد از باد غرور  
 چون حباب یوچ دانم از هوا يندیده  
 گر چه بیگانه است ثروتمند تعظیمش کنی  
 با غریب قوم و خویش و آشنا يندیده  
 حرف (یتابم) شو آخر چوطبلیت میدراند  
 زانکه از پول حرام ناروا يندیده

---

(۱) يندیدن بمعنی ورم کردن اما در اصطلاح عوام بدو معنی  
 دیگر هم مستعمل است یکی فر بهی و دیگری سرگران و متکبر گرفتن خود را.

بار قیام دغایش سرو کار افتاده

این چه فکر است که اندر سربار افتاده

گرفراق گل رخسار تو اش کور نساخت

اینقدر گل زچه در چشم بهار افتاده

تو انیم تما شای رخ یار و دگر

کز خطش در نظر امروز غبار افتاده

نیست این غنچه که غلطیده بخون می بینی

از غم دهر دل باغ و بهار افتاده

دود دلسوختگی اش بفلک رفته چرا

گیر نه منظور لب یار سنگار افتاده

باز گیرد یده دلم صید غوالی یاران

که خدنگ نگهش شیر شکار افتاده

گوئیا عندر سیه کاری خود می خواهد

زلف این رنگ که در پای نگار افتاده

بلبل نغمه سرایت نه همین بیتاب است

عند لب گل روی تو هزار افتاده

می سزد گسر بفلک ناز فروشی (بیتاب)

یا ر را بر سر خاک تو گیدار افتاده



ای چراغان جلوه باز امشب چه سامان کرده  
کز مه و انجم فلک را چشم حیران کرده  
اشکم از روی عرفناکت بشور آورده  
جان من گمراست گویم سخت طوفان کرده

ای بقدر درد و در خط بر خویش می پیچی چرا  
زلف جانان خاطر ما را پریشان کرده  
گر نه دیوانه چشم شکار انداز او  
از چه رو آهو چنین رو در بیان کرده

خونم از پنهان نگاه می چشم جانان ریختی  
در حق من تا کی ظلم نمایان کرده  
حرف جرم سرزدن آخر ترا شد بهر تو  
خط چرا دل بسجده بر رخسار جانان کرده

در دلت (بیتاب) نبود جز خیال دلبران  
شکر کاین آئینه را وقف نسکویان کرده

گردون نه اگر کار بمن تنگ گرفته  
یار است چرا با من دلتنگ گرفته  
از صلح که ما هیچ دگر نام نبردیم  
همراه من آن شوخ چرا جنگ گرفته

از گریه خونین شده صد چند جنونم  
صد شکر که کارم بغمت رنگ گرفته  
صد مچو مرانمه صفت می برد از خویش  
هر گه بکف آن مغبجه سارنگ گرفته

دیوانه ما هیچ درین شهر ندیده  
طفلی که بساید ز پیش سنگ گرفته  
مردیم ازین نالش شهبای تو (بیتاب)  
گویا دلت آن طره شهر نک گرفته

---

فغان که عمر بسودای این و آن گرفته  
گرافها گهر از دست رایگان گرفته  
اثر به آن مه بی مهر ذره نمود  
چوسود ازینکه فغانم آسمان گرفته  
وفا سرشت دل من بعین بیماری  
همیشه یرسش آن چشم ناتوان گرفته  
بهار آمده گلگون سوارو جادو دارد  
زدست بلبل ما باز گر غنان گرفته  
نصیب هیچکس از دوررو زگار مباد  
بمن هر آنچه زبیداد دستان گرفته  
زبسکه زور طلب گشته کاروان جهان  
زحادثان زمین ناف آسمان گرفته  
دل نیافت نشان دهان او (بیتاب)  
هزار مرتبه از خود با متحان گرفته

---

سرورم بدلداری قتاده  
که داد دلبری و ناز داده  
مراد خویش را مشاطه زان زلف  
گرفت آخر لبش را نایب داده

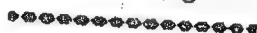
نمیدانم چه باشد آرزویش  
که زلف این سان پشایش بر نهاده

دهد می سر خوشیهای مسموم  
برد کوه غم از جا موج بناده

ندارم شکوه زان چشم فشان  
مرا کشت آن ننگاه فتنه زاده

ز من تا چنان نگیرد کی گذارد  
بلا ی عشق دنیایم فتناده

میرس از کار من (بیتاب) دیگر  
بشو خ ظالمی کسارم فتناده



بپهلو ی رقیبان جا گیر فتنه  
دلهم شد زان بلا بالا گیر فتنه

سرت گردم بیاد دل از کفم گیر  
چه میگیری بمن خود را گیر فتنه

بیاد قامت سرو بلند ی است  
که کار ناله ام بالا گیر فتنه

مباد از ناز سازد با پمالش  
دل از کف شوخ بی پروا گیر فتنه

ید بیضا نیاید در نظر هیچ

مرا آن یمنیه گیر اگر فتنه

بفوج خط ندارد احتیاجی  
که شهر حسن را تنها گیر فتنه

نگفتم گل بروی یار (بیتاب)

چرا شد خاطرش از ما گرفته

عداوت با من شنید گرفته  
 ز ما تا جان نگیرد کی گذارد  
 چه غم فرهاد را پیشش بکوه است  
 بوصلت گرویم از خویش معذور  
 مگر وسعت شود پیدا بکارش  
 بجائی میرسد بیتاب آخر  
 چه عادت آن چاه پیرا گرفته  
 غم جانان پی مارا گرفته  
 غم معجون کنون مارا گرفته  
 که نتوانیم ما خود را گرفته  
 چونم دامن صحرایا گرفته  
 فدایم دامن شبها گرفته

بود (بیتاب) ما از پس بلا جوی

بلاى آن قدو بالا گرفته

\*\*\*\*\*

نظره که هلال عدرا بروی او کرده  
 بی تمظیم او از بام گردون سر فرو کرده  
 کنون گر آب تقلید از خرام ناز او کرده  
 دگر چیزی نکرده خویش را بی آبرو کرده  
 از آن روزیکه خوابا امت دلجوی او کرده  
 دل من دیدن سرو چمن کی آرزو کرده  
 تماشا داغ حسرت گشت آخر در دل سنبیل  
 گذر تادر گلستان آن بیت مرغوانه مو کرده  
 چو وصف روی رخشان شنید از من خجسته گردید  
 بهر محتفل که از خور شید و به کس گفتگو کرده  
 بحر فی از لب شیرین خود نتوانم گماهی  
 چرا پیوسته تلخ اوقات من آن تشنگو کرده  
 نه دل در بر نه دلداری نه همدردی نه غمخواری  
 در خوابی برویم بسته چرخ از چار و کرده

بافسون هوس خلقی بیابان مرگ می بینم  
 فراغت منت آن رندی که ترك آرزو کرده  
 بصد بازار می گرداند و از وی نمی گیرند  
 لباس شیدرا از بسکه زاهد پشت ورد کرده  
 برای اینکه از احوال عالم باخبر گردی  
 حکیم دور اندیش اختراع رادیو کرده  
 دل (بیتاب) من عمریست از راه وفاداری  
 بیای ناز نینان آب رو را آب جو کرده



# رنیفی

بسفر رفتی و بسیار شتابان رفتی  
جان من هرچه از چشم عزیزان رفتی  
گر ترا بود سری با من دلخسته چرا  
مانده در هجر خودم بی سروسامان رفتی  
مگرت بود غباری بدل از جانب ما  
که چنین از نظرم پر زده دامان رفتی  
اینچنین نیز که چون برق گذشتی ز نظر  
دل ما سوخته در آتش هجران رفتی  
مژه بر همزدنی گریه امانم ندهد  
بخدا خاک مرا داده بطوفان رفتی  
میتوان گفت که شد محفل ما افسرده  
اینچنین گرم که ای شمع شبستان رفتی  
داشتم چشم که دیدار ترا اینم سیر  
دل (بیتاب) مرا مانده بعمران رفتی

---

اگر گویم سر کویت به از مینو مست میرنجی  
اگر گویم که مینو قطعه زان کوست میرنجی  
چه گستانه با بنهاده جانا بر کل رویت  
اگر گویم خطت را سبزه خود دوست میرنجی

ز کیش عشق آگاهی ندازی بیخبر طفلی  
 کر گویم که معراج من آن ابروست میرنجی  
 رقیب بوالهوس بسیار پیش آبرو دارد  
 اگر گویم چو من کی یکدل و یکروست میرنجی  
 با فسون نگاهی خلق را تسخیر خود کرده  
 اگر گویم که کار بر گشت جادوست میرنجی  
 ز بی مهری پندت بسکه حرف من نمی آید  
 اگر پیش تو گویم بدر را بدروست میرنجی  
 بهچران تو هر دم دینده من سیل مبارک  
 چو گویم چشم من سرچشمه آموست میرنجی  
 تو شاهنشاه خوبانی و داری میل در بازی  
 اگر گویم یسندم نغمه ییلوست میرنجی  
 شب قدری که حادر کذب (بیتاب) خودسازی  
 اگر گویم چو دل جای تو در پهاوست میرنجی  
 چین با برو زده ای لعبت چین می آئی  
 چه گنه سرزده از ما که چین می آئی  
 در محبت نبود قاصد دیگر در کنار  
 روشن است از طپش دل که یقین می آئی  
 تو سنت را از خوشی پای نیاید بزمن  
 بمقامیکه تو در خانه زین می آئی  
 گر کنی با من دلخسته و فانی چه شود  
 تا بکی ایمة بیمهر به کین می آئی

در جهان چشم بشر مثل ترا هیچ ندید  
مگر ای خورش از خلد برین می آئی

لشکرز نگین زلفت بقفا میز یبسد  
که بتازاج دل وغارت دین می آئی  
تا کی ای شوخ دلا زار زداجوئی غیر  
بی آزدن ( بیتاب ) حزین می آئی

---

گرچنین در کشتنم تیز است مژگان کسی  
عاقبت کردم شهید چشم فتان کسی

اینچنین کز بیکسی هر دم شهید غمزه ام  
کاش خون من رسد بر طرف دامان کسی  
میکنند صد وعده و اما نمی آرد بجا  
چون کتم بسیار سست افتاده پیمان کسی

ماه رویش را خط آخر زیر دست خویش کرد  
گر چه نبود حسن خوبان زیر فرمان کسی  
مردم از لب تشنگی تیش دمی آبم نداد  
شکر لله نیستیم ممنون احسان کسی

بی تکلف میخورم از رشك من خون چگر  
چون بیستم میشود آناه مهمان کسی

همچو من ( بیتاب ) آخر تکیه بر دیوار ماند  
بسکه شد از سادگی آئینه حیران کسی



باز دل گشته مبتلای کسی رفته از خویش در هوای کسی  
 کاش دستم دهد که از سر شوق سر خود را انهم بیای کسی  
 ندیم جا خیال غیر بدل هست این خانه از برای کسی  
 میشود تیره روز چون کا کل میروی دل بچه در قفای کسی  
 دل ما را چه میکند بیجا مروای بی وفا بجای کسی  
 بی سبب گشته مدعی با ما ماند انیم مدعی کسی  
 سر خوش جام می نیم بخدا برده از خود مرا ادای کسی  
 راست گویم خوشتر از سرواست قد موزون خوشنمای کسی  
 سوخت زان برق جلوه گر (بیتاب)  
 جان خود داد رو نمای کسی

گرچه لائق نیست با آن سست پیمان آشتی  
 می کنم امروز بر رغم رق پیمان آشتی  
 نی غلط گفتم نباشد در سرشت من نفاق  
 می نمایم همه روزه او از دل و جان آشتی  
 کا کلمش از هر طرف همراه من مانده است تار  
 این پریشان می کند با آن پریشان آشتی  
 آشتی خورا نکم را میدهد بوس و کنار  
 مفت عاشق کی کند همراه جانان آشتی  
 عاقبت جذب محبت کرد کار خویش را  
 ورته بین ما و او کی داشت امکان آشتی  
 مصلحت باشد جدائی ها دو سیم برق را  
 بود چنگی ظاهر مانیز پنهان آشتی

تاقیامت میزنند آن کاکل و موگان بهم  
کمی شود آری میان چین و جاپان آشتی  
صف به صف (بیتاب) موگان به جنگ افتاده است  
گرچه دارد زین طرف آن لعل خندان آشتی

دل زارم ندارد آرزوی غیر ازین چیزی  
که یار از در درآید بانگاه الفت آمیزی  
ناله ریزد به زخم از خنده ام لعل شکر ریزی  
که ذوق بوسه اش بیتابی دل راست مهمیزی  
شب ماتمیره روزان رونقی از من نمی گیرد  
نباشد در نظر گر جاوه حسن صفا چیزی  
دل آشفته را وابسته می بینم بهر تاراش  
ندیدم در جهان چون کاکلش دام دلاویزی  
بقتل ما کند هر لحظه تحریک موگان را  
چو چشمش در دیار حسن نبود فتنه انگیزی  
مکن ای هم نشین زین بیش تکلیف گدستانم  
هوای کوی جانان است ما را باد گلپیزی

برای یار فرش از پرده های دیده اندازد  
چه شد گر عاشق مسکین ندارد چو کی و میزی  
مرا (بیتاب) از ساقی بود نیم نسکه کافی  
ندارم شکوه گر ناید بدستم جام لبریزی



درین عالم که باشد کار و بارش سرس بازی  
ز کار عشق بازی نیست شمیرین تر دگر بازی  
سفید از گریه شد در هجر آن یوسف لقا چشم  
به من از پیر کنعان مانده میراث نظر بازی

سر خود را چو گوی افکنده ام دریای چو گانش  
 توانم از حریفان برد میدان را بسر بازی  
 دل دیوانه گر از جان نگردیده است سیر آخر  
 چرا با ما زلف او کند هر لحظه سر بازی  
 اگر این است چشم حیل باز او که من دیدم  
 دهد از قبه ام بار دگر رنگ دگر بازی  
 بسان عرصه شطرنج میدان روی دنیا را  
 که بینی کشت و مات دیگری از روی مهر بازی  
 بیازاری که جز جنس فریب از کس نمیگیرند  
 هشر یک جوئی ارزنداری گر هنر بازی  
 سرا پا زندگی را صرف دور لپو و لب کردی  
 نمیزبند ترا ی خانه ویران اینقدر بازی  
 خوشا (بیتاب) ایامی که در بزم وصال او  
 نگه از چشم تر میکرد در آب گهر بازی

---

خوب شد خوب که در عشق گرفتار شـدی  
 که ز حال من دل خسته خنجر دار شـدی  
 ا این زمان از دل خونین جگران می آبی  
 که سنان مـرثه سخت دل افکار شـدی  
 برده یا بـندی آن نقطه خـالت از جا  
 که چنین و اله و سرگشته چو پر کار شـدی  
 از خم کا کل مشکین زده سودا بسرت  
 واقف از روز سـیاهم بشب تار شـدی

تلخ کامی خودت بین و زما یاد آور  
دور وقتی که ازان لعل شکر بار شدی

بر من غم زده مستانه نگاهی افکن  
از می وصل دران لحظه که سرشار شدی

شکر گردید دعای من (بیتاب) قبول  
که چو من واله و آشفته دیدار شدی

---

نشد روزیکه از دل بامن دل داده پیش آئی  
تکلف را نهی یکسو بوضع ساده پیش آئی

بمن صد جا مقابل گردی و هرگز نمی بینم

که رسم آشنائی را شوی آماده پیش آئی

براه عشق کی استاد کی بایمیدلان داری

که بهر دستگیریهای این افتاده پیش آئی

خوشا وقتی که از راه وفادر کلبه عاشق

تغافل را چو کاکل پشت سر بشهاده پیش آئی

تلافی مینماید محنت ایام دوری را

اگر بامن ز روی لطف فوق آماده پیش آئی

دلا بایار کسافر مشرب ز ناز جوی خود

نمی باید ز راه سبزه و سجاده پیش آئی

ز کس (بیتاب) ما جز راستی چیزی نمیخواهد

ترا باید که با او جان من زین جاده پیش آئی

بار قیام می گمار رنگ زنی  
 چند بر شیشه ماسنگ زنی  
 میدی دست محبت باغیر  
 سنگ بر پای من انگ زنی  
 نمائی بکسی یکر نگسی  
 تو که با اعل خودت رنگ زنی  
 نیستی خویش قرانگی آخر  
 با اسیران زچه نیرنگ زنی  
 دلم از بند جدا میگرد  
 شانه چون طره شیرنگ زنی  
 همچو گل بشکفم ای غنچه دهن  
 گر سخن با من دلتنگ زنی  
 ناله سعی تو بجائی نرسد  
 گر نه در دامن شب چنگ زنی  
 نغمه آسارود از خود (پیشاب)

مطرب آن لحظه که سارنگ زنی



چند یست که در کلبه ویرانه نیای

ممشوق سیه جرده ام انبشت کجائی

چون خوردنی امر وز نیایم سراغت

از برف ویخ ولای مگر یا بجنائی

آن خاکه ات امروز کم از سرمه نباشد

ای کاش که میداشت کمی دیده درائی

بیچاره زغالی ز غمت خاکه نشین شد

برروز سیاهش ز چه ر حوی نمائی

با روی سیه ناز پسندیده نبا شد

آن به که کمی از سر این شیوه فرائی

سر ما رود و ر وسیه بی بهر تو ماند

با خسته دلان بر سر بیداد چرائی

امسال زهر سال فشار تو فزون است

یارب که زمستان روی و بار نیایی

از سردی ایام فزون سردی مهر است

کس را ندهد گلخن آتش بگداختی

( پشاپ ) شود کاش برای تو میسر

يك صند لی گرم که تا خلق در آئی

\*\*\*\*\*

گرچه بامن این زمان بسیار الفت میکنی

خوب میدانم که از روی سیاست میکنی

میدهی مارا نشان ای بی وفا وضع خنك

گر چو شوی با رقیبان فلاکت میکنی

میکنم کم التفاتی باز از وضع تو حس

میشود معلوم بامن قطع الفت میکنی

اینقدر بامن نمی شاید که باشی برخلاف

حاضر حاضر اگر تکلیف خدمت میکنی

ملتفت شو اینقدر ناز و تفاؤل خوب نیست

دوستداری را پشیمان از محبت میکنی

صورت حال خودم را چون نه ایم حالت

چون نه مهمان میشوی مارا نه دعوت میکنی

گر به تشریفی شیی در بنده منزل جان من

از همه تکلیفها مارا که راحت میکنی

راست گو با من عزیز من بوجدانت قسم  
شیوه لاشی است یا از دل محبت میکنی  
دوش خواندم این غزل پیشش بین دلدار کسفت  
وہ چہ خوش (بیٹا ہم) اظهار بلاغت می کنی

---

نشد در روی میسر با تو ما را دید و دادیدی  
چراغ صدمه محرم نمیکند روشن چنین عیدی  
طبیحا از مریض خود خودت باید خبر گیری  
چہ نقصان کر زبان ما ندارد حرف تا کیدی  
بفوج غم چہ امکان است ضعف ما ظفر یا بد  
مگر بیدست و پایان را رسد از غیب تا نبیدی  
برای بید ما غان گوشه گیری هم بود کجاری  
دلا کر با علائق بر نیامی کنج تیر رییدی  
ز حکم ایزدی صرف نظر کردن خطا باشد  
نیاید گر بکف تحقیق باید کرد تقلید  
نگاه کافرش هر گاه قتل بیدلان خواهد  
خطا و در زمان صادر کند فرمان تا کیدی  
اسیرم بیگنه کرده است زنجیر سر زلفش  
چہ خوش (بیٹا ہ) بہر کشتن من مانده تمہیدی

---

نوا ی شعلہ خیزت آتشم زد دامن ای قمری  
بچشم من کنون گلشن نماید گلشن ای قمری  
بوصل بار ہم عاشق نبیند روی آسایش  
مرا از ناله موزون کردنت شد روشن ای قمری

ندارد با تو غیر از تازه روئی سرو آزاد  
چه لازم زان بت موزون ادا نالیدن ای قمری

نشد جز توده خاکسترت از زندگی حاصل  
که شد در خرمن هستی ترا برق افکن ای قمری

شود تا کی غبار خاطر سرو قضا پوشت  
بیادر جامه خاکستری آتش زن ای قمری

دهد جابر سر چشم خودت گر سرو چادر  
که طوق بندگی افکنده بر گردن ای قمری

چنین گستاخ یا بر روی سرو خود نمیانی  
اگر درس ادب گیری ز (بیتاب) من ای قمری

\*\*\*\*\*

دل ندارد طاقت بار گران زندگی  
قامت پیری کشد تا کی کمان زندگی

ریخت دندان و حواس خمسه را قوت نماید  
کو متاعی تا بچینم بر دکان زندگی

بسکه گامم از طعام ناگوارش تلخ شد  
راستی راسیر گردیدم ز خوان زندگی

گر ز صبح خلقت تا شام مردن بنگری

نیست جز تکلیف جان کندن زان زندگی

چون بشر را خالقش اندر مشقت آفرید (۱)

راحتی کی ماند باقی در میان زندگی

---

(۱) اشاره است باین آیت کریمه : لقد خلقنا الانسان فی کبد

هر آینه آفریدیم انسان را در مشقت یعنی مشقت از هر طرف او  
را احاطه کرده



راست گر گویم ندارد چاره غیر از فنا  
درد جان فرسای کلفت تو امان زندگی

از بیابان مرگی هستی خلاصم می‌کنند  
گر بیاید مرگ و در پیچید عنوان زندگی  
بجز عبادت آنکه در پیری دگر کاری نکرد  
حاصلی بر داشت از فصل خزان زندگی  
گر کمی می‌شد بنفع دین و دنیایم تمام  
میشدم (بیتاب) آنکه قدر دان زندگی

پایان غزلیات

مختصات

## مخمس برغزل صائب «اصفهانى»

گسل روی تو به ار لاله سیراب بهار  
زاله های عرقش ریخت زرخ آب بهار  
نبود واله دیدار نسو بیتاب بهار  
ای رخت شسته تر ازدا من مهتاب بهار  
چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار  
هیچ دانی که چرا ماه چنین میگرد  
در پی وصل تو ای زهره چنین میگرد  
چون بخور شید جمال تو قرین می گردد  
ابر خشکی است که در شوره زمین میگرد  
با گل روی تو شادابی مهتاب بهار  
باغ روشن شده از شمع فروز نده گل  
دل و جان جمله بقربان طرا زنده گل  
همه چون بلبل شوریده بود بنده گل  
برق خار و خس تقوی است شکر خنده گل  
سبیل ناموس بود چهره شاداب بهار  
بیت ابروی ترا شرح و بیان حاجت نیست  
تبغ مژگان ترا سنگت فسان حاجت نیست  
چه خوری می که ترا هیچ به آن حاجت نیست  
مسستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست  
بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار

عاشق و هر نفسی بیش بتان زارینها  
شاهد و شیوة بیداد و جفاکاریها

رند میخانه و یا مغیچه میخوارینها  
لازم عهد جوانی است سیه کازینها

روشن است این سخن از تیرگی آب بهار

ای جوان در کف غفلت نگذاری کارت  
نشئه چهل مہا دا کہ کند سرشارت

مفت از دست مدہ تازگی گزارت

بیش از آن دم کہ خزان زرد کند رخسارت

آب دم چشم ز خورشید جہانتاب بهار

خلق در عهد شباب اند ہوا دار طرب  
روز را ظلمت نادانی شان سازد شب

فکر اگر خام درین دور بود نیست عجب

عقل پیری زمن ایام جوانی مطرب

کہ در ایام خزان صاف شود آب بہار

ابر شاداب بخروار گہر می بخشد

دیدن سبزہ بسی نور نظر می بخشد

ہر گل سرخ بہ (بیتاب) شرر می بخشد

چگر سوخته لاله خبر می بخشد

(صائب) از شعلہ دیدار چگر تاب بہار

(مخمس بر غزل بیدل)

در دام خود پرستی عمریست مبتلا ہم

با آنکہ بی دوامیم بسیار خود نمائیم

(۱۷۲)

ما زین طلسم و همی آخر چسان بر آئیم

دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم

در خانه هیچکس نیست آئینه است و ما ئیم

موجود بی حقیقت ما نشد سینما ئیم

روی عدم شنا بان چون ناله در آئیم

گر بنگری به تحقیق باقی نماند آئیم

اسمیم بی مسمی دیگر چه و نه آئیم

در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما ئیم

ذوق نظر فریبی دارد بسا تنها جسم

در ظل فرع دایم کبر دیم اصل را گم

وضع غرور هر دم رنگی کند تجسم

زین بیشتر چه باشد هنگام تو هم

چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نمانیم

دل راهزارد دست است ایکن نمیخروشد

گر جام زهر یابد مانند شهید نوشد

آواز باطنی را مردم چسان نیوشد

گوش مروئی کو کز مانظر نیوشد

دست غریبی یعنی فریاد بی صدا ئیم

وضع زمانه سازی شکر خدا مرا نیست

بادوستان سلام از روی مدعا نیست

بی شبهه چون دل من آئینه هم صفا نیست

آئینه مشربها بیگانه وفا نیست

جایش بدیده گرم است با هر که آشنا ئیم

برخاکیان تو بید باد غرور در سر  
ورنه خورد سرش را مانند شمع افسر

آئینه حیا بیم از خجالت فنا تر

هر چند در نظر ها داریم تا ز گوهر

یکسر چو سلك شبنم در رشته هوا نیم

غفلت شمار کردیم در کنار دین و دنیا

نمی اهل فضل گشتیم بی شخص زهد و تقوا

کاری که باید امروز مانده بهر فردا

رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما

گردون گره ندارد ما چشم اگر کشائیم

آرام ذوق الفت یکدم نماند ما را

عمری بی رفیقی کوشش تیاند ما را

در پیش هر که رفتیم از در براند ما را

بی نیستی ازین بزم بیرون نشاند ما را

بر گو شها گرا نیم از بسکه تر صدائیم

امروز احتیاجی ما را بیگد گرهست

بیر و جوان بیاید گردند جمله یکدست

دیدم به باغ هر شاخ دائم با صل یبو ست

بر موج و فطره جز نام فرقی نمیتوان بست

ای غافلان دوئی چیست ما هم همین شما نیم

در کاروان هستی گراهل عقل و هوشیم  
همچون جرس چه لازم شور و فغان فروشیم

خون میخوریم و دایم (بیتاب) سان خموشیم  
ببادل اگر نجوشیم (بیدل) کجا خرو شیم

دود همین سیندیم با نسک همین در آیم

### مخمس بر غزل (بیدل)

بمناسبت تشریف آوری اعلی حضرت معظم همایونی

الم توکل علی الله بتار یخ برج حمل ۱۳۲۹ (ش)  
از سفر خیریت انرا رویا که در مجله عرفان نشر یافته

بیای جان مشتاقان که عیشی در کنار آید  
زدیدار تو روح تازه در جسم زار آید

گلستان روز هجراتت بچشم خارزار آید  
نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید

تو گر آئی، بهشت آید، طرب آید، بهار آید

دگر از بار هجراتت چه لازم اینقدر خستن  
شودای کاشکی بر من میسر زین بلا رستن

بود آهنگ دل باد و لوت دیدار پیوستن

بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن  
بیا بخرام کز هر گام مضرای بتار آید

چنانی آمده در زیر تأثیر تمنایت  
دل خلقی بود یا بند زنجیر تمنایت

زند هر لحظه ام ز خم دگر نیز تمنایت  
پرست این دشت از سامان نچیر تمنایت

چون تازی که جسم لاغر ما هم بکار آید

میرت بار آرد ا لقا ت سر و دلچسویت  
قیامت میکند بر پها خیال چین ا بر ویت

الهی خرم و خندان بینم د ا ثمار ویت  
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت  
تبسم کر بلب دزدی چمنها در فشار آید

خوشا ملکی که اورا چون نوا علیحضرتی باشد  
سر ایا هر حمت شاه بهشتی طینتی باشد

از انت پیش ملت پیش قد روعز تی باشد  
با استقبال نازت گر چمن رار خستی باشد  
بصد طاؤس بند دنجعل و یک آئینه دار آید

وصال دوست بهر دوست باشد بهترین نعمت  
بود معدوم در ایام فرقت لذت مستحبت

زمن تادور گردیدی شد م بیکد ر و بی قیمت  
نذار د موج بی وصل کهر سا مان جمعیت  
هم آغوش بر آیم تا کنارم در کنار آید

شع مجرب خاطرها سفر کرد از بی درمان  
فراقش از برای مانه سر بگذاشت نی سا مان

بخدمد الله که واصل شد به میهن خرم و خندان  
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان  
کنون گلچین چندین نر گسستان انتظار آمد



مرا چند یست رفته همنوا یان در سفر یاری  
که هر مؤگان زدن دارم ز هجرش چشم خونباری  
بجز اندیشه وصلش نیارم در نظر کاری  
بهرق انتظارم میگذازد شوق دیداری  
تعبیر میدهم آب ای خدا دیدن بیار آید

سفر کرده است شاه ماو مارا مانده در میدان  
ز حال دل چه میپرسی که باشد بی سخن پژمان  
بجز ظلمت نمی ماند فبا شد گر مه تا بان  
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران

خداوند اکی آن خورشید غربت اختیار آید  
سیه گر چند روزی ساخت هجرش روز گارم را  
کنون شد خاک پایش سرمه چشم انتظارم را  
قدومش گل سرگل ریخت ایام بهارم را  
فلک که هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را  
سحر گل چند از جبینم دمی کان شهسوار آید

همبگویم خداوند اطفیل احمد مرسل  
شب هجران سیاهی کرده از وصلم بده مشعل  
ز لطف خود بکن این مشکل (بیتاب) ما را حل  
هزار آئینه را دست دعا یم میزند صیقل  
که یارب آن پری رو با من (بیدل) دوچار آید

## مخمس بر غزل بیدل (رح)

(۱)

شۀ ما شکر الله در وطن اینک فراز آمد  
مریضان فراقت را بوقع چارما ساز آمد  
زیارت یثرب و بطحانموده از حجاز آمد  
بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد  
بر قصای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد  
بخیر و خوبی و صحت رسید امروز در میهن  
ز دیدار مسرت بخش او شد چشم ما روشن  
چه خوش از مقدمش گردید خاک یاک ما گلشن  
خما ز عافیت بشکن بخواب ناز بهلو زن  
که فرصت این زمان در سایه عمر دراز آمد  
وطن دارد بخود زین شاه ملت دوست بالیدن  
بود عیدنگاه مرد و زن دیدار او دیدن  
ازین خوان نیست کس را حصۀ محروم گردیدن  
حسودان داغ نالیدن - معیان مست بالیدن  
که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد  
با استقبال او از شوق و ذوق اینک ز سر یا کن  
دگر سامان یای انداز او از جان مهیا کن

---

(۱) این مخمس هشتگام مراجعت ذات شاهانه از سفر اروپا سروده شده  
و در فوق الماده اصلاح که به اتمام از جمند شاغلی کوشان نشر شده بود  
اشاعه یافته .

دو چشم آرزو مندند دگر بر چهره اش واکن  
دل کم گشته پیدا کن - طرب وقف تمنا کن

چمن اندر تماشا کن بهار رفته باز آمد

بهجران مبتلا مارا دگر افلاك نپسندد

گر فتار بلای فرقت سفاك نپسندد

دل (بیتاب) را یز مردم و غمناك نپسندد

حضور مهرشبنم را جبین بر خاک نپسندد

نیاز بیدلان هم خواهد از خود گرفت و باز آمد

### مخمس بر غزل (بمیل)

بهتر ز هر چه یار موافق بها ام است

در عهد ما اگر چه چو عنقا بسی کم است

خرم کسیکه دوست برایش فراهم است

یازا بهشت صحبت یاران همدام است

دیدار یار نامتناهست چهشم است

در کف اگر رفیق نکو گوهر آوری

به زانکه جمع مخزن سیم و زر آوری

عید آن زمان بود که تو با او سر آوری

هر دم که در حضور عزیزی بر آوری

در یاب کر حیات جهان حاصل آندم است

آن باده خوشتر است که دار دسبوی خوب

آن گل بود پسند که اور است بوی خوب

صاحب نظر شکیب ندارد ز موی خوب

آن سنگدل که دیده بدزد دزد روی خوب

پندش مده که چهل درونیک محکم است

از هر چه بهتر آمده همدم با اتفاق  
گل را خوش است صحبت شبنم با اتفاق

با شد رفیق روح مجسم با اتفاق  
آرام نیست در همه عالم با اتفاق  
نور هست در مجاورت یار معجز است

در چشم ماست خاک صفای وطن شریف

زان سان که گلشن است بمرغ چین شریف

زود عوام آمده او لاد و زن شریف

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

آنکس که طبع نفع رسان دارد آدمی است

در دل احاطه پیر و جوان دارد آدمی است

وضع ستوده با همگان دارد آدمی است

نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است

بس دیو را که صورت فرزند آدم است

هر کس بشنم خویش بکار بست مشغول

ز ماد و زهد و عاشق و از درد عشق سل

(بیتاب) خوش که رسته ز او هام آب و گل

ممسک بر ای مال همه سال تنگدل

(سعدی) برای دوست همه روز خرم است

### مخمس برغزل (مظهر)

هر کجا حسن حکمران باشد خلق عالم مطیع آن باشد  
طالبش پیرو هم جوان باشد قیله کز برای جان باشد  
طاق ابروی دلستان باشد

دلربایان که ماه تابان اند قوت روح و راحت جان اند  
بخدا هر چه هست ایشان اند عشقبازان مرید خویشان اند  
پیر این قوم نو جوان باشد

آنکه دیده است حسن و آن ترا سگ در گشته یا سببان ترا  
نکند ترک آستان ترا توئی آن گل که بلبلان ترا  
رگه گل خار آشیان باشد

هر کجا عشق میکند آنگ و دو گریه چون سیل باشدش به جلو  
دل من اینقدر قسورده مشو عاشق آن به که چون جراح نو  
همه تن چشم خون نشان باشد

زلفش از جور تا که بتواند شاهان را بر سرم راند  
نمک بر جراح است افشانند دل غلط میکند که میدانند  
دلدهی کار دلستان باشد

نیست (بیتاب) گر کنون همچون جا نشینش توئی درین ها مون  
گریه ات کرده دشت و در گلهگون (مظهر) از تست بند و بست جنون  
زنده باشی تو تا جهان باشد

### مخمس برغزل حضرت میرزا «بیلل»

تا بود ممکن کسی را کی بخود محرم کنم  
بیشتر انا کسان را الفت کنم که کنم  
رشته قانون و حشمت را در کر محکم کنم  
بعدا زین از صحبت این دیو مردمم کنم

غول چندی در بیا بان پرورم آدم کنم

وای بر خلقی که نتوانند ز خلق بد گذشت  
 حیف انسانی که در پستی ز دام و دد گذشت  
 از مروت اینقدر کس را نمی باید گذشت  
 هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت  
 بعد ازین آن به اگر کاری کنم ما تم کنم  
 گرچه در اصلاح هر امری بخود نازد صلاح  
 چاره بد طینتان دهر چون سازد صلاح  
 در علاج بد سرانجامان چه آغازد صلاح  
 با فساد جوهر ذاتی چه پرد ازد صلاح  
 آدمیت کوا گر از خرس موئی کم کنم  
 راست گویم خوش نمی آید که بینم رنگ دهر  
 نغمه ساز جنو نم کی کنم آهنگ دهر  
 می کنم با خاک یکسان عاقبت اورنگ دهر  
 هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر  
 چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم  
 مدعی ما را نباید اینقدرها کم زدن  
 ورنه خواهم ساخت کارت را مژه بر هم زدن  
 اینقدر بیشم چه لازم حرف جا م زدن  
 صنعتی دارم خیال من که دریك دم زدن  
 عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم  
 در جهان گر ناقصی منظور کارم میشود  
 از من اجش نیرنگی یکبار ذره زائل میشود

از کمال فطرت هر چیز قایل میشود

از صفا آئینه دار یکجهان دل میشود

سنگ و خشتی را که من با نقش خود محترم کنم

حرف من (بیتاب) نبود بهر تسخیر عوام

بخته طبعم میکنم اصلاح فطرت های خام

صاحب پینش ننگردد منکر حسن کلام

بسکه (بیدل) در کلام فیض آگاهی است عام

محرم انصاف گردد گر کسی رادم کنم

مخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

ای بهشت آرزو ای خرم بخت بیا

ای بدیدار تو روشن گشته دلها بیا

ای ز هجر انت قیامت بر سرم بر پا بیا

ای بهارستان اقبال ای چمن سیمای بیا

فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

من نمیگویم که تنها فرش راحت چشم ما است

دیده مشتاق جدا دل هوادار جداست

زین تصرف ها که در ملک وجود من تراست

عرش تخصیص از فضوایهای آداب و فاست

چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بی سخن ننگ است دور از لعل جانان زیستن

خوش بود در دیده من مرگ زیشان زیستن

(۱۸۳)

جان من حسنی ندارد بیتو چندان زیستن

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن

یا مرا از خود بیر آنجا که هستی یا بیا

مدتی شد دل هوس آماده رخسار تست

لبل ما و االه و آشفته گماز ار تست

غیر سود ای تو کی در خاطر بیمار تست

خلوت اندیشه حشر تخانه دیدار تست

ای کلید دل در را صید میا بکشا بیا

سرزمینی نیست کز شوق تو الفت خیز نیست

هیچ سنگی نیست کز عشقت شرر انگیز نیست

جلوه ات را اذل (بیتاب) ما پر هیز نیست

کو مقامی کز شکوه معنیت لبر یز نیست

غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

### مخمس بر غزل «بیدل» رح

منکه میخو اهم بکام چشم حیران بینمت

چون مه وانجم ز سر تا پا چراغان بینمت

در مقام دایری با شوکت و شان بینمت

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت

نشئه در سر ، می بساغر ، گل بدامان بینمت

بی تکلف صبح دیدار تو عید چشم ماست

گر نمیگردد جدایک الحظه از رویت رواست

(۱۸۴)



تشنه‌نگان را از زلال وصل سیرابی کجا ست

مرض تعداد مرا تب خجلت شوق ر ساست

آنچه دل ممنون دید نها شود آن بی‌نیت

ایستاد ز ظلمی که هجران تو بر من میکند

میتوانم گفت کی دشمن بدشمن میکند

جز دل غم دیده کز دست توشیون میکند

عالمی از خاک پایت چشم روشن میکند

اندکی پیش آی تا من هم خرامان بی‌نیت

روزگاری عشق حسن بی‌نیت داشت

هر زمان پیش نظر عکس جمالت داشتم

بسکه در سرفکرو سودای وصال داشتم

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

این زمان همچون نگه در چشم حیران بی‌نیت

چون به عهد ما ندارد جز تو کس پروای خلق

دائماً در سایه لطف تو باشد جای خلق

آستان دلکشایت ملجأ و ماوای خلق

حق ذات تست سیمی دستگیرهای خلق

تا ابد یا رب عصای ناتوانان بی‌نیت

ای که عمری داشت در پیش فلک هم احتیاج

میکشی زان لب چرا اکنون دما دم احتیاج

کشته چون سینه ریشانش بمرهم احتیاج

ای مسیحا نشسته رنج دو عالم احتیاج

برنگه ظلم است اگر محتاج در مان بی‌نیت

میشود از سیر گلشن تا دل غم دیده شاد  
خاطرت را دم بدم گردد شکفتن ها زیاد

هر نفس (بیتاب) میگوید ز روی اتحاد  
غنچه گیهای نصیب دیده (بیدل) مباد  
چشم آن دارم تا بینم گلستان بیمنت

### میخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

از دست ما نشاید دامن کشیده رفتن  
باری بداد عاشق باید رسیده رفتن  
خوش نیست حال زارم زیشان ندیده رفتن  
از ناله دل ما تا کی می رسیده رفتن  
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن  
بگرفته عالمی را افسردگی سراسر  
از حرف عشق بگندرسر کن حدیث دیگر  
امروز کسی ندارد چون گفته تو باور  
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر  
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن  
در عشق کی توان گفت نام و نشان ضرور است  
یا همچو بلبلائت شور و فغان ضرور است  
ما رانه سیر گلشن نی این و آن ضرور است  
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است  
راه فنا چو شبم باید بدیده رفتن

میخانه می پرستان عیش کمک ندارد  
 سامان گلر مینش باغ فلک ندارد  
 کس در بزرگی جام یک ذره شك ندارد  
 بی نشئه زندگانی چندان تمك ندارد  
 حیف است ازن خرابان می نا کشیده رفتن  
 (بیتابیم) نگوئی یکسر بجای است (بیدل)  
 تمکین زهر که باشد پر خوشنماست (بیدل)  
 بر روی کس دویدن کی از حیاست (بیدل)  
 تمجیل طفل خویان کبر خطاست (بیدل)  
 لغزش به پیش دارد اشك از دوبده رفتن

### مخمس بر غزل «بیدل»

دورمگرد و نم ز بس پا لید گوش  
 آمدم از درد آخر در خروش  
 بسکه چون میخا نمودم گریه دوش  
 عالم از چشم ترم شد می فروش  
 زین قدح خمخانها آمد بجوش  
 چرخ در هم کوفت اعضای مرا  
 تبت و پاشان کرد اجزای مرا  
 خوش ندارد بسکه آوای مرا  
 آسمان عمریست مینای مرا  
 میزند بر سنگ و میگوید خموش

سخت انبای زمان افسرده اند  
بی دل و بی زهره و بی گرده اند  
آنقدر بیخس که گردنی مرده اند

زین خمستان گر می دل برده اند  
همچو می با خون خود چندی بجوش

صورت موج از طپیدن زنده ایم  
وز بهر جانب دویدن زنده ایم

تا فکوتی ز آرمیدن زنده ایم

همچو شمع از سر بریدن زنده ایم

پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش

زندگانی منشأ کبر و هواست

عالی سر مست این جام بلاست

چاره این درد در دست فناست

تا نفس باقیست ما و من بچاست

شمع بی کشتن نمیگردد دخمروش

آه ایام شباب ما گذشت

هفت و هشت خرمی بخشا گذشت

دوره اقبال برق آسا گذشت

یاس بر چا ماند و فرصتها گذشت

امشب ما نیست جز آندوه دوش

ازمن ای پیمان گسل غافل مباش

ازفر اقم با بگل غافل مباش

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

در د عشقم کرد • سل غا فل مباح  
از جراحت زار دل غا فل مباح  
رنگها دارد دکان گل فروش  
حسن اودل را بسا میامیزد  
رتبه عشاق با لا میبیزد  
برتر از اوج تر میامیزد  
عشق ز ننگ غفلت از میامیزد  
سایه را خورشید بسا شد عیب پوش  
ذو فها شد ز ائل از افسردگی  
گشت کلفت حاصل از افسردگی  
باخت دل (بیتاب) از افسردگی  
خاک گشتی (بیمل) از افسردگی  
خون منصوری نیار دی بیچوش

میخمس. ر غزل صائب اصفهانی

پیش ازین بانا زنبینی عهد و پیمان داشتم  
دائم از مهر رخس روز درخشان داشتم  
خاطر جمعی از آن کا کل پریشان داشتم  
یاد ایا میکه رو بروی جانان داشتم  
آبرویی همچو شبنم در گلستان داشتم  
روزگاری بود حرف من قبول مردوزن  
قدردانی مینمود از من چمن تا انجمن

بسکه ثابت بود پیش هم نوایان حق من  
 باغیان بی رخصت من گل نمیچید از چمن  
 امتیازی در میان عند لیبان دوا شتم  
 عالمی را سیر کردم کس باقبال نبود  
 مثل من خوشبخت در افران و امثال من نبود  
 روز نحسی راستی را در مه و سال من نبود  
 شاخ گل یک آب خوردن غافل از حال من نبود  
 برگ بخت سبز بر سر در گلستان دوا شتم  
 بسکه وقت من بود خوش از مهر روی دلربا  
 از سماع بیت خوبی می نمودم و جد ها  
 آه از آن ایام خرم آه از آن صبح صفا  
 هر سحر که خار خار عشق میچسبم ز جا  
 همچو گل بر سینه صد زخم نمایان دوا شتم  
 دلبر عاشق نوازی بود دل را در کمین  
 بر فغان و زاریم میداد گوش آن نازنین  
 حال جا دارد زندگرم طعنه بر من همنشین  
 این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین  
 بالش آستایش از زانو ی جا نان دوا شتم  
 گر چه دزدی بود کار راهزن دزد نسیم  
 با وجود آن بتر سیدی ز من دزد نسیم  
 بود از دستم بسی خونین کفن دزد نسیم  
 بوی گل بیرون نمیداد از چمن دزد نسیم  
 باستانی ازین هر خار پنهان دوا شتم

سخت گیری شیوه ابرو کمان من نبود

لال پیش تبر مؤگانش زبان من نبود

غمزه او مانع نطق و بیان من نبود

سرمه رادست خموشی بردهان من نبود

راه حرفی پیش آن چشم ستندادن داشتم

دردره عشقت نیا مد یول هنگفتم بچشم

کو هر فر مائشت رایا راها سفتتم بچشم

هر چه میفرمود مؤگان تو میگفتم بچشم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم

منت روی زمین بردوش مؤگان داشتم

یاد هنگامیکه میباید از وصلش چو صبح

مطلع خورشید را میدیدم از وصلش چو صبح

دمیدم (بیتاب) گل میچیدم از وصلش چو صبح

(صائب) آن روزی که میخندیدم از وصلش چو صبح

کی خبر از گریه های شام هجران داشتم

منش بر غزل حضرت «بیل»

بتی دارم که ایزد از لطافت کرده تخمیرش

بهنگام سخن گفتن گهر ریزد ز فقریرش

از آن روز و از آن ساعت که گشتم زخمی تیرش

دل دیوانه دارم بگیسوی سره گیرش

که نتوان داشتن همچون صدادر قید زنجیرش

سپهی سروی که باحسن و صفاد مساز می آید  
گل و سنبل ببر دارد چمن پر داز میاید  
چه باوضع تغافل آن شکارند از می آید  
نکاهش تاسر موگان به چندین ناز می آید  
باین تمکین چه امکان است کردل بگلدرد تبرش

صفا برداز حسنت شمع هر محفل نمیخواهم  
ببهر آن ساخته خود را باوواصل نمیخواهم  
نقنها با نظر بازان ترا مایل نمیخواهم  
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم  
که میترسم برارد کلفت این خانه دلگیرش

غم از رو زازل کرده است ایزد قسمت مرا  
نموده عشق ظالم سلب خواب راحت مرا  
ر بوده دور باش ناز از کف جرئت مرا  
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت مرا

که چون آئینه بی حرف است صافی های تقریرش

رفیقان منشاه صد رنج و بیما ری دلی دارم  
زاو ضاع تکلف یک قلم عاری دلی دارم

بسی بیزار از سامان خودداری دلی دارم

اثر پرورده ذوق گسرتاری دلی دارم

که بالذ شوق زنجیر از شکست رنگ تصویرش

حقیقت دمیدم هر جا سمند ناز میبتازد

بذات بیمازش که عجب وبت خانه میینازد



صمد دایم صنم را روی بوش خویش میسازد  
 باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پردازد  
 برهن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش  
 توصیه بدلت فرق حق و باطل چه میدانی  
 نداری فهم رمز مردم کامل چه میدانی  
 رفته زیر تیغ از حالت بسمل چه میدانی  
 تو در بند خودی قدر فروش دل چه میدانی  
 که آواز جرس گمگشتگان داند تاثیرش  
 نمکظرفی بشهرت حرص بی اندازه دارد  
 متاع کاسدش معروض هر دروازه دارد  
 بلی هر چهره بدرنگ شوق عازمه دارد  
 بسمی جانکشیا کو هکن آوازه دارد  
 بغوغا میفروشد هر کرا آبیست در شیرش  
 جهات دهر را پیموده ام سر تا پیا (بیدل)  
 نمودم سیر اطراف جهان را با دها (بیدل)  
 شده (بیتاب) سان در عالم حیرت فزا بیدل  
 ز صحرای فنا تا چشمه آب بقا بیدل  
 ره خوابیده دیگر ندیدم غیر شمشیرش

### میخمس بر غزل واقف

چرا چنان به من تازی نداری وفا کیشانه رفتاری نداری  
 مروت بادل افگاری نداری بجز آزار دل کاری نداری  
 مگر یاری دل آزاری نداری

نمیگریدی دمی غمخواری عاشق نمی پرستی ز حال زار عاشق  
چرا ای دایر و دلدار عاشق تلافی میکنی در کار عاشق  
مگر با چون خودی گاری نداری

چرا حرف غرضناکان کنی گوش مرا یکباره گوی سازی فرا موش  
شوی بانا کسان تا کی هم آغوش به هر کس یوسف من بشود مفروش

ز من بهتر خریداری نداری

به من تا کی خدارای دل آرا کنی پیوسته جور بی مجا با

ندیدم از تو گاهی هم مدارا عذا بهم میکنی هر لحظه گوینا

به غیر از من که گاری نداری

مرا با آنکه دانی دلفگارم نیرسی هیچ از احوال زارم

اگر چه ساختی زار و زارم وفا گیتی که دارم یا ندارم

سرت گردم وفا داری نداری

کند دلدار محروم از وصالت دهد هجران دمام گوش مالت

چو بستم محبت ورنج و ملالت هولا بسیار میسوزم بدالت

که غم داری و غمخواری نداری

اگر بیتاب در عالم کمال است همین عشق به ن خوش جمال است

را خود زنده گمی بی او محال است نهی دانم ترا (واقف) چه حال است

که دل داری و دلبداری نداری

مخمس بر غزل واقف

آخرا ز گلشن کوی تو سفر خواهم کرد

نه چون سبیل از آن کوچه گذر خواهم کرد

(۱۹۴)

تر که دیدار توای شوخ یسر خواهم کرد  
 روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد  
 مهر دیرینه ات از سینه بدر خواهم کرد  
 چند در فکر رخت صبح بشام آور دن  
 رفتم اینک نتوانیم بدم آور دن  
 نیست دل را بخدا تاب ز کام آوردن  
 گل نخواهم پس ازین بیش مشام آوردن  
 منی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد  
 چند بیداد توای شوخ مفشن بيشم  
 چند باغیر ترا دست بگر دن بيشم  
 همچو پروانه دلم سوخته خر من بيشم  
 تا یکی شام رفیقان ز تو روشن بيشم  
 کجارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد  
 بسکه آرزو ده همین تندی خوی تو مرا  
 خوش شوم گر نفدت چشم بروی تو مرا  
 شوق دیگر نکشد هیچ بسوی تو مرا  
 بخت بد باز گر آورد بکوی تو مرا  
 بی نیازا نه ز بیش تو گذر خواهم کرد  
 گشته وضع مضحک با عزم دگر  
 اینک از زاهد دل مرده هم افسرده تر  
 نتوانی کنه دگر جلب نمایی نظر  
 بعد ازین گر هوس عاشقی افتد بسرم  
 نیاز برداری معشوق دگر خواهم کرد

دلم آنروز که در بند توئی میرافتاد

هر چه بوده است بجز یاد تو بر دش از یاد

التفاتی ز تو یکبار ندید این ناشاد

در غم عمر که دادم بهوایت بر باد

گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

میکنم ترک محبت بسرت (واقف) باش

نخورم باز فریب و هنرت (واقف) باش

همچو بیتاب نگیرم خبرت (واقف) باش

خشاک لب میروم اینک ز درت (واقف) باش

بیش هر کس بتظام مژه تر خواهم کرد

### مخمس بر غزل «واقف»

بوقت گل حریف ساغر و پیمانه خواهم شد

بصحرای جنون با نعره مستانه خواهم شد

رفیق بلبل و هم مشرب پر وانه خواهم شد

بهار آمد ز خویش و آشنای گانه خواهم شد

که گل بزی تو خواهد داد و من دیوانه خواهم شد

جفاها سر بسر از کا کل جا نانه میبینم

دلم را رسید این دام بلا پیدا نه میبینم

بیای خویشتن از طره اش زولانه میبینم

ما آل من خداداند ولی در شانه میبینم

که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

چه امکان است عاشق را ز کوی دلستان رفتن

که بر بلبل بود مشکل برون از گلستان رفتن

به پیش یار دارم آرزوی هر زمان رفتن

نخواهم از سرم سودای اگسوی بتان رفتن

خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

از آن روزی که زلف او بخود کرده است یا بندم

دلی خود را زهر چیز یکه جز او بود بر کندم

کنون دنیا و عاقبتا اگر بخشند نیسندم

نشی دیوانه چون من ای نصیحت گویده بشدم

گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

ز بس طاقت نیاوردم قراق گلعداری را

گیزیدم عاقبت بر زنندگی کنیج مزاری را

بزیر خاک بردم حسرت بوس و کناری را

بامید یکه بوسم لعل یار میکساری را

شوم چون خاک و خاکم گل شود پیما نه خواهم شد

مدام آن چشم جام ارغوان دارد دریغ از من

ز بد مستی سبک رطل گران دارد دریغ از من

همان آب حیات جاودان دارد دریغ از من

شراب صاف اگر پیرمغان دارد دریغ از من

قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد

مرا عشقش ز خود (بمقاب) سان هی میبرد (واقف)  
 کشیده دامن شوقم سوی وی میبرد (واقف)  
 بطرف کعبه کونش پیاپی میبرد (واقف)  
 هوای شاهیم از جا برون کی میبرد (واقف)  
 بتقریب گدائی بر در جا ناله خواهم شد

### مخمس بر غزل حضرت خواجه حافظ راج

همیشه سد راه قرب حق بوده است باطلها  
 حصول آن بود دشوار بی امداد و صلها  
 گره شد سخت تر از رشته تدبیر عاقلها  
 الا یا ایها الساقی ادر کاسا ونا و لها  
 که عشق آسان نمود اولولی افتاد مشکها  
 بدستم رشته ای وای زان گیسو نمی آید  
 خمیدم چون هلال و لیلک ماهم چهره ننماید  
 هزاران همچون برخاک کویش جبهه میساید  
 پیوی نافه کاس خرمیا زان طره بکشاید  
 ز ناب جمع مشکینش چو خون افتاده در دلها  
 ز بارد رده چران بیکری زارم خمید آخر  
 دل غمیده چون بسمل بخاک و خون طمید آخر  
 جهانی ما جزای ما و جانا ترا بشنید آخر  
 همه کارم ز خود کیامی بید تا می کشید آخر  
 نهان کی ماند آن رازی کز سازند محفلها

نپند تا کسی رانج و غدا ب و سختی و مشکل  
نپند ارم که گر دد گوهر مقصود او حاصل  
زیکسو شد خطر نزدیک و یکسو دوری منزل  
شب تازیك و بیم موج گردا بی چنین حاصل  
کچاد اند سال ماسیکسار ان سا حلها

بود سوی فنا یم موی پیری رهنمون هر دم  
سزد گر مینمایم شکوه از بخت زبون هر دم  
چرا ا ز د بده پرسم نر یزد جوی خون هر دم  
مرا در منزل جاسان چه امن و عیش چون هر دم  
چرا س فر یاد مید آر د که بر بندید مجملها

هر آن چیز یک آن رهبر جریف نکته دان گوید  
بیا بشنو بکوش دل که اسرار نهان گوید  
نباشد يك غلط دروی اگر صمد داستان گوید  
بوی سجاد ده رنگین کن گرت پیر مغان گوید  
که سالك بی خبر نهو د ز راه و رسم منزلها

بلذات جهان (بیتاب) سان راغب مشو (حافظ)  
دگر سامان مال و جاه را طاب مشو (حافظ)  
اهور مانع مقصود را جالب مشو (حافظ)  
حضوری گر همیشه خواهی از غایب مشو (حافظ)

متی مائلق من تپوی دعا دنیا و امهلهها

## مخمس بر غزل حضرت حافظ (رح)

زین پس حدیث زهد و ورع سر نمیکنم  
بیر و ن ز کج میکند به بستر نمیکنم  
صرف نظر ز ساقی بود لبر نمیکنم  
من تر که عشق بازی و ساغر نمیکنم  
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم  
مضطرب که دوش چنگ ورباش نمود سر  
میستانه می سرودن لپای همچو در  
آندم که بود ساغر من از شراب پر  
شیخم بطایر گفت حرام است می مخور  
گفتم که گوش هوش بهر خبر نمیکنم  
ساقی که لرخ آمده نور نظر مرا  
خواهم که جام باده دهد سر بسر مرا  
هشیاری است مایه صد درد سر مرا  
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا  
تا در مقام میگذرد سر بر نمیکنم  
زا هد هدایت تو مرا غول میگذرد  
دورم ز راه مقصد مقبول میگذرد  
بیهوده قصه گوئی معمول میگذرد  
بیر منتان حکایت معقول میگذرد  
معد ورم از محال تو باور نمیکنم



من دندیا که بازم و مثلم ندیده دهر  
زهد و ریا بمشرب من هست همچو زهر

بپهوده محبتش چه نمائی به بنده قهر  
تقوایم این بس است که چون زاهدان شهر

نماز و کمر شمه بر سر مشیر نمیکشم

زاهد تبو و خیال همان جنت و قصور

مارا مجاوری بدر یار شد ضرور

زان خوش هوا دیار نگردم دقیقه دور

باغ بهشت و سایه طوبی وقصر و حور

بنا خاک که وی دوست بر این نمیکشم

زاهد که دور از ره عشق و محبت است

مغرور بی سبب بمنازع عبادت است

گفتم آنچه شرط وفا و مروت است  
تلقین درس اهل نظریک اشارت است

گردم اشارت بی و مگردم نمیکشم

ناصح نمود قهر که رو ترک عشق کن

مگذار کار داس و درو ترک عشق کن

حرف مرا بیا و شنو ترک عشق کن

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن

میحتاج چنگ نیست برادر نمیکشم

مارا بریدن از در اهل صفا کجاست

کمان خاک از برای وجودم چو کیمیاست

بیاروی دل من (بیتاب) را دو است

(حافظ) جناب میر مثنیان مآمن وفاست

من ترک خاک کبوسی این در نمیکشم

## مخمس بر غزل حضرت سعدی علیه الرحمه

باشد ز بس دل من مقتون خط و خالی  
خالی نیم ازین غم بالله بهیچ خالی  
چون نیست غیر عشقم در سر دگر خیا لی  
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  
الا پر آنکه دارد با دلیبری و مالی  
خوش آنکه از ره لطف عاشق نوازش آید  
مقصود رفته از کف دردست بازش آید  
دلدار آتشین رو بهر گدازش آید  
خرم دلی که دلبر از در فرازش آید  
چون رزق نیکی بختان بی منت سیو الی  
از وصل خوشنگاهان تا آکار می بر آید  
اهل نظر خدا را فکر دگر نپاید  
دیدار خو برو یا ن عیش دلت فزاید  
دانی کدام دولت در وصف می نیاید  
چشمه که باز باشد هر لحظه بر جمالی  
شو خیکه شد دل من آشفته جمالش  
عمریست برده دل را حسن ملک مثالش  
سعی اریچه بیش کردم اندر پی وصالش  
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش  
وزیر مکر ضعیف نگذاشت جز خیالی

امشب نموده داغم خوش مه چین حریفی  
آورده ملک دل را زیر ننگین حریفی

چون او ندیده (بیتاب) کس نازنین حریفی  
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

(سعدی) غزل نگوید جز با چنین غزالی

### مخمس بر غزل طالب آمی

ای که پرستی از محبت کشته بیداد کیست  
جان بشا کامی سپرده رایگان بر باد کیست  
در طریق مشق بازی صاحب ارشاد کیست  
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست  
ورنه میگفتم میان ما و او استاد کیست  
تربیت شاگرد ها کردم هزار اندر هزار  
ساختم اشعار و نیکین به زلمل آبدار  
منور و تحسین نگشتم هر چه بر دم انتظار  
پر نیان ما پلاس آمد به چشم روزگار  
دوراگر بیناست نایبای مادر زاد کیست  
شکرالله چون ریا کاران از حق بیخبر  
هیچگامی جامه سالوس نمودم بر  
گوهر و خرمهره یکرنگ است در اول نظر  
دیده نازك ساز و انگه درمن و زاهد دیگر  
تا بدانی صاحب مشرب که و شاید کیست

کبار هایت ای سپهر سفله پر وریک بیک  
 بر خلاف عقل میگر دد عیان بی زیب و شک  
 از نظر افتاد گمان را هیچ تمنائی کمک  
 گر من استعداد دارم ترییت کو ای فلک  
 ورنیم از مستعدان صاحب استعداد کیست  
 در گلدستانی که تشتر سبزه اش می پرورد  
 بلبل دیوانه فکر خام عشرت می پرد  
 بسکه هر دم در تنش خار فلاکت میخند  
 گل که میخندد دمی از خنده اش خون میچکد  
 شاد کلام دهر اگر این است پس نا شاد کیست  
 شوخ بیباکی که بی داغ وفا کس را نماند  
 تا بگردون پایسته معراج استغفار ساند  
 دامن ناز از غبار خاکساران بر فشانند  
 خلق را در حسرت زخمی بخاک و خون نشانند  
 ناز میبارد زدست و تیغش این جلاد کیست  
 هان میرس از من که راه دین و ایمانت که زد  
 دم بدم تیغ ستم بر جان نالانت که زد  
 باده ریحانی از خون گل افشانت که زد  
 چند ای بیمار دل گوئی رنگت جانت که زد  
 در فرنگ حسن جز مژگان او فصاد کیست  
 حسن بی همتای او باشد بسی عاشق پرست  
 ماهی دل را بود مژگان کبرایش چو شست

از کمند او نمی یابند رهائی هر که هست  
همچو طفلی کز هوا مشت مگس گیرد بدست

ظاهران قدس را میگیرد این صیاد کیست

گرچه دل را نیست تاب پنجه نیروی عشق

عاشقم از روز اول بر رخ نیکوی عشق  
صورت (بیقاب) مستم دانم از بوی عشق

تا زده بدنامند اکثر ما کسان کوی عشق  
غیر (طالب) در جهان رسوای مادرزاد کیست

مشمس بر غزل بی مقطع حضرت مظهر علیه الرحمه

و چه خوش بود آنکه در دل خار خاری داشتم  
عالمی دیگر ز شوق که عذاری داشتم

طرفه عیشی از نگاه فتنه کاری داشتم  
یاد ایامی که یار غمگساری داشتم

باغم هجران سری با وصل کاری داشتم

کار و بار و من همین سوز گداز عشق بود

سینه مالامال گوهزهای راز عشق بود  
ملک هستی یا یمال تر کتا ز عشق بود

ظاهر و باطن همه نذرو نیاز عشق بود

درد پنهانی و داغ آشکاری داشتم

ظاهر رنگم دمادم در هوایی می پرید

تالاهام بی گناه و هر شب بگردون میرسید

هر زمانه اشک خونینی ز من گان میچکید

دل درون سینه دایم همچو بسمل میطپید

روزها با بیقراریها قرار می داشتم

یا دا یا میکه دل جز عاشقی کاری نداشت  
باو جود خاکساری سر بگر دون میفراشت

حرف دشنامی بنام کلک جانان مینگاشت

بر سر من نازینی گناه یابی مینگاشت

با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

دامن خوابان ز کف دادن بسی کار خطاست

زندگانی بی می و معشوق در عالم کجاست

گر بیمه بدم من ( بیتاب ) از پیری رواست

نو جوانان شور عشق و عاشقی مفت شماست

پیش ازین من هم دل هنگامه داری داشتم

مخمس بر غنول بیدل «رح»

ز کدام باده مستی که دمی به خود نیایی

نفسی به خود فر و شو که ز عالم کجایی

ز کمال فطرت آخر همه بیخبر چرایی

به نمو سری ندارد گل باغ کبریا بی

ندمیده بر نیگی که بگویمت جدا بی

چه لطیف خوش ادائی چه در جنون فزائی

دل کس بجا نماید ز نقاب اگر برائی

نتوان سوی تو دیدن چو گهر ز بس صفائی

چه شگرف دلر بائی چه قیامت آشنائی

نه به است عالم تو نه تو از جهان مائی

دن حرص پیشه داریم بی اعتبار گبر د

نشد آنکه چند روزی ز جهان کنار گیرد

ز تلاش جام مانند کم روزگار گیر د  
سر ریشه ام ندانم به کجا قرار گیرد  
تو خاک هم بیاد گل ذوق خود نمایی

دل و چشم و گوش و هوش همه معرفت کین است  
مکن ای هوس فزونی که گمان من یقین است

ز نهال باغ دنیا موری که هست دین است  
ز شکوه ملک صورت سر بر گت و بارم این است

که خاک اهل معنی کنم آبر و کدائی

چه کنی به پیش یاران سر امتیاز با لا

که فروغ نخلستان زیك اصل گشته پیدا

ز دو تی کنار ه گیری نمکنی چرا مهیا

به صد انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا

همه موج يك محيط همه خلق يك خدائی

چه شود گر از مروت نظری کنی بحالم

که بدرد بی نصیبی بگذشت ماه و سال

من ناتوان مسکین که ز ضعف بی مجال

به محیط موج نازت بچه آبر و بیال

چو حجاب کرد عریان همه را تنگ فبائی

شده آب هم چو شبنم تن ناتوان بیدل

که رسد به بزم جانان دل جا نشان بیدل

به حضور بی نیازی مطلب نشان بیدل

ز وصال مهر تابان چه رسد بشان (بیدل)

روم از خود تو گردم که تودر کنارم آئی

---

(۱) این بحر گنجایش تخلص (بیتاب) را نداشت .

## مخمس بر غزل حزین

بر هر که از تغافل بیداد رفته باشد  
از کوی خوشگامان ناشاد رفته باشد  
خاکش ز نا امیدی بر باد رفته باشد  
ای وای بر اسیری گز باد رفته باشد  
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد  
زین شهر ای سر یغان بوی جنون نیاید  
پیغام هم بانی بر ما کنون نیاید  
فریاد سوز نا کی از کس برون نیاید  
امشب صدای تیشه از بیستون نیاید  
شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد  
رغمی به بیدلان نیست ای گل بسردلت را  
از سنگ خاره دیدم من سخت تر دلت را  
نمود اگر سرشکم اکنون اثر دلت را  
از آه درد نا کی سازم خبر دلت را  
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد  
شوخی که از تغافل بیداد کرده خورا  
بر بیدلان حیران بسته است چارسو را  
با آنکه مدتی شد از من فہفتہ رو را  
از حال من خبر شد آیا که گفته او را  
من خود ز رفتم آنجا فریاد رفته باشد



سپیل سرشك جاریست از چشم سنگ خارا  
دارد دل بیا بان از لاله داغ صد جا  
درماتم که (بیتاب) این حشر گشته بر یا  
بر شور چون (حزین) شد امروز کوه و صحرا  
میخون گذشته باشد فرهاد رفته با شد

### مخمس بر غزل ولی طواف

دل مرا برده است از کف چون پیکر د لارامی  
که از شوقش نمی یابم بخود يك لحظه آرامی  
چه جای بوسه کزوی نصیبم نیست د شنای  
کجا حاصل شود گام زلزل شوخ خود گامی  
که دریایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی  
بت کافر دلی برده دلم را ای مسلمانان  
که باری هم نمی یوسد ز سر بازان بی سامان  
لبش یا قوت رمان است و چشمش فتنه دوران  
نگاهش آفت جان است و غمزه رهن ایمان  
بقصد صید دل گسترده زلفش هر طرف دامی  
سز دگر میکنم شبها فغان و ناله و شیون  
مرا افتاده سودائی بسر زان تر گس بر فن  
طیب اندر علاج من مشو یا را حقت دشمن  
نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من  
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

چگونه از ستمهای تو ای شیرین ادا دایر  
شدم بیکانه از خویش و نگشتی آشنادایر  
نمیدانم چه میخواهی ازین جور وجفا دایر  
گاهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا دایر  
بالباط ارغمی ارزم نوازش کن بدشنامی

بسینه داغها دارم ز هجر بیخیر ماهی  
که بیمار غمش گشتم نرسید از وفا گاهی  
چه میترسی ز سامانم ندارم در جگر آهی  
نه زرد ز کف نه دل در بر نه ره کوتاه نه همراهی  
مبادا در سفر یارب چو من کس بی سرانجامی

درنگت چیست از بهر خدا بشتاب ای قاصد  
شدم در آتش مجرش دگر بشتاب ای قاصد  
خورد از آتش دل نامه ام صد تاب ای قاصد  
چو مکتوبم بری با او پس از آداب ای قاصد  
زبانای هم بگویش از زبان بنده پیغامی

چه میترسی دگر از ما ز جنس نفع و سود آخر  
که در سردای او دادیم نقد هست و بود آخر  
بدل (بیتاب) عشق او چو سیل آمد فرود آخر  
(ولی) را صبر و عقل و هوش و دین و دل ربود آخر  
نگار نازک ترک قبا یوش گیل اندامی

## مخمس بر غزل قصاب

خوش آنکه دل بزلف تو سودا کند کسی  
صرف نظر ز عنبر سا را کند کسی  
راهی اگر بکوی تو پیدا کند کسی  
بی پرده جلوه کن که تماشا کند کسی  
خون را بجای بادیه بینا کند کسی  
لطفی که الفت تو با بنده میکند  
بسی گفتگویم اینهمه شرمده میکند  
سویم گهی عتاب و گهی خنده میکند  
خود میکشی و لعل لب زنده میکند  
زاری چرا به پیش مسیحا کند کسی  
میکفت دوش بادل پرداغ لاله زار  
آخر بجز خزان چه ثمر میدهد بهار  
کردیم سیر وادی امکان هزار بار  
خوش گمشنی است حیف که کلچین روزگار  
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی  
گشتی چو بیر فکر جوانی دگر خطاست  
موی سفید رهبر سر منزل فناست  
مقرض تار عشرت مقاومت دو تاست  
دندان که در دهان نبود خنده بد نماست  
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

حیف است حرف سخت بنواز که دلان زدن  
کس را چه لازم است بتبغ زبان زدن  
(بیتاب) چندمهره خلق جهان زدن  
در قصصهای خلد قدم میتوان زدن  
(قصص) اگر زیارت دلها کند کسی

### مخمس بر غزل مهجور

نیست فکر زندگانی شوق تسخیر ترا  
به آزادی شمار د بند و زنجیر ترا  
گشته ذوق جانسپاری بسمل تیر ترا  
فرست در خون طمیدن نیست انجیر ترا  
آفرین باد از رسائی شست زهگیر ترا  
چون توصیف افکن ندیده چشید اجل  
کس به پیش تیرمژگان نوتوان کرد شل  
گر بود در سخت جانی سنگ خاراف المثل  
جان دهد بسمل زودی زانکه استاد ازل  
داده ز الماس نکاهت آب شمشیر ترا  
جنس پیدردی ندارد بسکه در دورن رواج  
خستگانرا گشته مشکل فکر اصلاح مزاج  
کی توانم بر طبیبان برد عرض احتیاج  
گر فرود آید میسجا از فلک بهر علاج  
غیر مردن چاره نبود ز خمی تیر ترا

عکس رویت گرفته شد غازه رخسار حسن  
 روی گرمی را ندیدی شاهد باز از حسن  
 گشته از رنگ تو بیدار و نقی در کار حسن  
 بهر قتل بیدلان امروز در گازار حسن  
 باغبان بر کل نهاده دام ترو بر ترا  
 هر که مردوده وس شده میشود منظور عشق  
 نیست غیر از نامرادی حاصل مزدور عشق  
 صورت (بیتاب) گر فهمیده دستور عشق  
 گریه پیورده کم کن قم زده (مهجور) عشق  
 می نشوید آب دیده خط تقدیر ترا

### مخمس بر غزل شایق جمال

بهر که هست درین شهر آشنا شده  
 همین زیلهای من بی سبب جدا شده  
 ندانمت ز چه روماد کم نما شده  
 دوروز شد که دلا زار و بی وفا شده  
 بگو برای خدای اینچنین چرا شده  
 نظر بصدقه عجزت فزای دنیا کن  
 دگر ز فکر جهان قطع سود و سودا کن  
 که گفته است که اوفات صرف اینجا کن  
 شبی به پردۀ نیرنگ خود تماشا کن  
 دلا برای چه مشتاق سینما شده

ز دور چرخ فتاده است سخت مشکل تو  
بهر دقیقه تب و تاب گشته حاصل تو

چرا قرار نیاید فرو بمنزل تو  
چنین که میباید ای ساعت اینقدر دل تو

ز بند دست که آخر بگو جدا شده

دسبکه دیدمت آشوب دل ترا گفتم  
مراد خاطر و منظور دیدم ها گفتم

ز من مرنج گرت شوخ دل را گفتم  
نظر بگر می آن چهره خو شما گفتم

که آفتاب من امروز خو شما شده

بگو بغیر تو امر و ز کیست فتنه دهر  
نموده جور تو بر خلق زندگی راز هر

بگویم سخن راست گر نگر دی فهر  
بدور حسن تو صاحب دلی نماده بشهر

بکار بردن دل جان من بلا شده

چنین که بر سر آن کوچه کرده مسکن  
چه نسبت است ترا راست گو دران مأمن

تو از کجا و رسیدن بسخن این گلشن  
نشسته بسنگ کوی آن وفاد شمن

رفیق اینقدر آدم تو از کجا شده

دام که بر سر کویت همیشه در زاری است  
بغیر لطف تو آخر امید گاهش کیست

اگر چه بیتوجو (بی تاب) خود نخواهد زیست  
چه کرده است شهید شوم گناهش چیست

بقتل (شایق) بیدل چرا رضا شده

## میخمس بر غزل فغان (۱)

دُرّه عشقم ز بس سوز و گدازی در تن است  
شیوه من شمع سان سامان از خود رفتن است  
گر بیزم لاله رویان سوختن کار من است  
از هجوم داغ امشب آتشم در خرمن است  
شعله حسن که یارب اینقدر برق افکن است  
از جفای غمزۀ خونریز دلدارم میرس  
وز تطاولهای آن زلف سیۀ کارم میرس  
آنچه آمد بر سراز یار دلدارم میرس  
دیدۀ گر جلوه اش حال دلدارم میرس  
تیره روزیهای من از مهر رویش روشن است  
تزییند ادش شدم دلگیر دارم ناله ها  
چون نکرد آهم باو تاثیر دارم ناله ها  
میکشد یارم چوبی تقصیر دارم ناله ها  
روز و شب چون حلقۀ رنجبر دارم ناله ها  
بسکه در سختی دل آتشوخ همچون آهن است  
در گذراز مقصد موهوم دنیا در گذر  
تا بکی آوار گیها از پی تحصیل زر  
خواجۀ کم کن ناتوانی اینقدر سیر و سفر  
هرزه گردی میشود اسباب چندین درد سر  
خالی از راحت نباشد پای تادرد امن است  
(۱) فغان تخلص بنیاقلی غلام غوث خان معین معتمد وزارت اقتصاد ملی است.

کامیابی مشکل است از تیغ نازداستان  
ورنه آسان است پیش ما گذشتن هازجان

هرچه کوشیدم نشد آن ماه بر من مهربان

کی دهند اخلاص کس را از تبه شیرین لبان

نامرادی حاصل فرهاد از جان کندن است

تا گل داغ دل آغشته در خون دیده است

از تماشای گلستان چشم خود پوشیده است

زخمی - پیکان چه شد بر غنچه گر خندیده است

از بهار تیغ بیداد تو گلها چیده است

جای دارد گردل مار شک چندین گلشن است

منکه هستم روز و شب (بیتاب) آن جان جهان

بیش از نیم نیست در هجران و تواب و توان

کار دل دشوار شد چون بی وصال داستان

می سزد گریک نفس فارغ نهاشم از (فغان)

دل چو نئی سوراخ سوراخ است و جای شیون است

### مشمس بر غزل فغان

قیامت بر سرم د لبر بیا کرد

که خونم را حنای دست و پا نکرد

جفای بیحد و بی انتها کرد

اگر جانان سرم از تن جدا کرد

حق مهر و محبت را ادا کرد



چو گویم از غم جانانه یاران      که میسازد مرادیوانه یاران  
نخواهم شد دگر فرزانه یاران      شدم از خویش هم بیگانه یاران  
بهیچ اتم فلک تا آشنا کرد

دل را برد از کف دلربائی      بطرز دلبری شیرین ادائی  
فکار شوخ کافر ماجرائی      بتا برو کمان بالا بلائی  
قد مار از بار غم دوتا کرد

مرایاران بصد افسون و نیرنگ      نیامد دامن جانانه در چنگ  
ازین رشکم کنون بسیار دلتنگ      بخون غلطد حنا یارب که این رنگ  
بیابوس نکار مدمست و پا کرد

زخو نغانه آن لعل میگون      سخن آید بچندین ناز بیرون  
نیاشم از چه رویار آن جگرخون      بکار من گره میخواست گردون  
زبان او به لکنت آشنا کرد

شکسته دردلم خار غم آن گل      کنم (بیتاب) سر فریاد بلبل  
ندارد یک ستم خوبان کابل      جفا و جور و پیداد و تقا فل  
(فغان) آن بی وفا بامن چها کرد

### مخمس بر غزل خلیل

چون کنم یاران که یارم شوخ و شنگ افتاده است  
از ازل هم چون گل رعنا دورنگ افتاده است  
در امور دلبازیها قشنگ افتاده است  
تا سرو کارم با آن حسن فرنگ افتاده است  
آنشم در خرمن ناموس و ننگ افتاده است

تا شمعیدم از صبا بوییت دماغ آشفته ام  
 در تمنای گل رویت دماغ آشفته ام  
 دا نما از تند یخویت دماغ آشفته ام  
 از بهار سنبیل موییت دماغ آشفته ام  
 با کریبان دست من زانو بچنگ افتاده است  
 بسکه از غم دیده ام این کلیه ویرانه پر  
 شاد میگردم اگر کرد مرا پیمان پر  
 هر کجا رفتم بود از مردم بیگانه پر  
 از رفیقان کوی یار از محاسب میخانه پر  
 پیش پایم هر طرف ای وای سنگ افتاده است  
 سخت بگرفته است با این خسته آن پیمان گسل  
 گر فشار این است دردم میکشد آخر بسل  
 از هجوم مشکلات عشق هشتم پا بگسل  
 راست گویم گشته ام از زندگانی تنگدل  
 کارم از فکر دهانت بسکه تنگ افتاده است  
 گشته ام همچون نهال قامت فرها د خشک  
 از تو میخواهم خدایا ریشه بیداد خشک  
 تابکی با شد لب این عاشق نا شا د خشک  
 شد ز حسرت ینجه ام چون شانه شمشاد خشک  
 تا جدا یکبار ه زان کبسوی چنگ افتاده است  
 گشته ام دروادی سر گشتگی همچون زغم  
 روز و شب چون لاله دارم خاطر پر خون زغم

هست سیل گریه من صورت چرخون ز غم  
 چهره من زرد گشت و اشک من کلگون ز غم  
 بسکه آفت هابی من رنگه رنگه افتاده است  
 تا نینم روی کار مشکل خود را خلیل  
 زرد هم ( بیتاب ) سان خود حاصل خود را خلیل  
 میکنم بر با دمن آب و گل خود را خلیل  
 نذر آتش کرده ام مرغ دل خود را ( خلیل )  
 تا بدست آن شکار افکن تفنگ افتاده است

بایان مخمسات

# تقاریظ

به ترتیب ورود گرفته شده

ارجمند گوشان، وعطاء الله خان نوری یکی از وظایف  
بزرگی ادبیه ما را انجام دادند دامن همت بکمر زدند  
واشعار کهر بارشاعر شهیر وطن استاد (بیتاب) متعنا الله  
ببقائه را تدوین نمودند من هیچمندان که از کودکی  
بهمحضراستاد رسیده و از فیض هدایت شان برخوردار  
ها دیده ام بسیار آرزو داشتم روزی فرارسد و از گفته های  
حضرت استاد بیتاب دیوانی ترقیب گردد و آن جواهر  
درخشان بر شنه جمعیت منسلک شود.

خدای را شکر با همت جوانی دانشمند چون گوشان و رفیق  
او عطاء الله خان نوری که از شاگردان ایشان اندوهم  
از ارادتمندان ابن آرزو بر آورده گردید و غزلیات  
و تنقیدهاست استاد زیور طبع پوشید.

مقام فضل و تبحر و احاطه این ستغفور شهیر و خدماتی که  
دوراء تنویر افغان فرزندان وطن انجام داده اند بر همگان  
روشن است. من امیدوارم بقیه آثار ابن فاضل استاد نیز به

همت هموطنان کسوت طبع پوشیده و امثال کو شاق  
و عطاو الله خان نوری که از جوانان صالح  
و وطن اندافرونی گیرد. (خلیل الله خلیلی)

—۲—

استاد معظم سخن و شا عرش پرین کلام حضرت (بیتاب) در  
جهان علم و ادب امروز بیکتا و در صدق عاطفه و سنا یع  
و بدائع زبان بی تکلف و بیان روانی را دارا است. اکثر  
خیالات ممکن الوقوع را به الفاظ و کلمات موزون  
تصویر کرده و از نازکی و لطافت استعاره و مجاز رنگینی  
کلام را به خود حصر نمود است. در جدت مضامین استاد  
محترم بیتاب باب نوینی را افتتاح فرموده و اوزندگانی  
عادی خلق مضمون ها آفریده اند اصطلاحات جامه را  
در تلازم لفظی خود استعمال می نمایند و در تعریف و تمجید  
حسن کلمات و عبارات دلیلی بر و مؤثری دارند که قاری  
و سامع خود در هر حضور محسن حاضر و ناظر تصور میکند.  
خلاصه استاد بیتاب بر اقلیم سخن تصرف کامل دارند

(۲۲۱)

از خدا عمرو اقبال شاعر شهیر را نماداریم و امثال شان  
 در وطن عزیز ما روز افزون باد قاروح دانش که  
 سخن است در دانشمندان وطن عزیز ما تقوی به گرد  
 هر دانش پرور از مساعی جنابان عطاء الله خان نوری  
 و غلام حضرت کوشان که در ندوین اشمار حضرت استاد ابراز  
 فرموده اند مشکور است و این خدمت قابل تقدیر و  
 تمجید عطاء الله خان نوری و آقای کوشان فراموش  
 ناسدنی است. (فیضی کابل)

—۳—

درین روزها به کوشش آقای کوشان و همت  
 عطاء الله خان نوری میخواند دیوان جناب آقای بیتاب  
 شاعر معروف کابل بطبع برسد. آقای بیتاب که کمون  
 قریباً نزدیک مرحله هفتاد عمر اند یکی از ارکان  
 بزرگ نهضت علمی و ادبی ما باشد. اگر کسی بپرسد که  
 کیار این استاد سخن از کدام وقت آغاز می شود باید  
 گفته شود که از بدو تأسیس معارف کشور استاد بیتاب

(۲۲۲)

معارف ما را از بدو طفولیت آن بدامان پرورش خود  
 گرفته و تا کنون که نزدیک عنفوان جوانی است هنوز  
 سایه وار دنیا ل این پدر معنوی خود می‌رود و خوش  
 بختانه هنوز استاد به این شیوه مرعوب خود سرگرم است.  
 استاد بنام صوفی شهرت دارد، و شهرتی است مطابق  
 نفس الامرو بلکه باید او را بنام عالم نیز شناخت.  
 زیرا استاد مرد متشرعی است که علاوه بر دین و دینان  
 دارای درس سحر گاه نیز هست. و از این است که  
 جذبات صوفیانه او از قانون شرع خارج آهنگنا نیست.  
 از سی سال به این طرف که بنده باین مرد خیلی  
 شریف ارادت دارم يك شوق مفرط و يك عشق سوزانی  
 را در او مشاهده می‌کنم. حقیقتاً عشق او افلاطونی و  
 مثل عرفای گذشته ما آسمانی است. او عقیده دارد  
 که جمال مطلق در همه ارجاء کائنات تجلی دارد و از این  
 است که او به هر چیز به دیده محبت و شوق و خوش بینی  
 نگاه می‌کند. اما دیده می‌شود هیچ چیز در نظر پاک او



قبیح و منکروه نیست و من هیچگاه ندیده ام که گاهی  
به طرفی به عینک بغض و کینه و حتی منافست دیبده  
باشد .

طبیعی است که این طوور دانشمندان تجلیات را  
بیشتر در جمال انسانی مشاهده می کنند و این چیزی  
است که استاد را بیشتر از دیگران انسان منش و نوع  
دوست و ملت خواه ساخته است . و استاد کسی است  
که به هر بوته و به هر شاخه و به هر مظهری از مظاهر  
طبیعی و اجتماعی مملکت خود عشق و علاقه مفراطی دارد ،  
استاد اگر مدح میکنند و اگر مرثیه میخوانند فقط از این  
است که با فرد وطن محبت دارد ، و این محبت آن فقط  
از پهلوی تجلی صوفیا نه است نه از پهلوی عوارض  
و مادیات ، او انسان را و مخصوصاً که اهل این کشور باشد  
دوست دارد و او که جامه رنگین داشته باشد ،

فرزندان معارف همه بمانند آقای کوشان اور ایدر  
میدانند و بیتاب بایشان محبتی دارد که از محبت پدری چند

آب شسته فراست . زیرا که مربی و معلم ایشان است  
و با اخلاص که صوفی است و زندگی جمال حقیقت را  
در جوانان بیشتر شا هده می کند .

خدمات این استاد در معارف خیلی زیاد و خیلی  
جدی و هم خیلی مسلسل بوده و حقیقتاً علاوه بر درس  
اوسیمای شریف و اخلاق نجیب و استقامت مزاج او درس  
های عمیق نیرو مفید تری به فرزندانشان معنوی القا و  
تلقین کرده است .

اینک که دیوان او بطبع میرسد میتواند که بیتابی  
طبع زنده او را در مقابل دنیای طمیفت و همه مظا هر  
نجلی به همسکان شرح دهد .

نمیدانم که از شوق کدامین داغ او سوزم  
به آن پروانه میمانم که افتد در چراغانی  
با احترام . (صلاح الدین سلجوقی)

نخستین مرتبه در سنه ۱۳۰۴ شمسی بود که به ملاقات  
فاضل بیتاب بحیث عبدالحق خان معلم توسط فاضل محترم  
قاری عبد الله خان که بالاخره رتبه ملک الشعرائی  
یافته بود در منزل خود معر فی شدم، اغلباً آنوقت  
۳۶-۳۷ سال عمر داشت. این مصاحبه علاقه مرا از رهگذر  
ادب و فضیلت بیتاب فو را جلب کرد چو آنکه استعداد و فضل  
موسوف را از زبان قاری صاحب  
مومی الیه با اطمینان شنیده و سپس حسن رفتار و ادب  
گفتار بیتاب را مشاهده کرده در دفتر خاطرات خود  
موقع محترم می تخصیص داده بودم. بعد ها صحبت ها  
رفته رفته القتها حاصل شده روز بروز علاقه ادبی  
و اخلاقی این شخص محترم در قلب من قوت پیدا کرد.  
خاصه اشعار، ترجمه، نگارش و تالیف شیرین و همتین  
این فاضل در اخبار، مجلات موقوت و غیر موقوت  
و به صورت رساله و کتاب نشر یافت. چنان

و هواخواهان اشعار و گفتار غیر مطبوع ایشان را  
دست بدست میگیر دانیدند. در تعلیم و تربیه ادبی  
و اجتماعی شهرت روز افزون موصوف آهسته آهسته  
به ولایات نیز مقام مهمی حاصل کرد.

شعر منظوم و نگارش منشورش تعلیم یافت. بعد از قاری  
صاحب مرحوم در صدر مجالس ادبی و اخلاقی مریع نشست  
و در کرسی تعلیم و تربیه این رشته باستادی جای گرفت.  
امر وز به حالی رسیده که فضل و ادب را به ذات خود  
به خوبی تمثیل میکند. غزلهای بیدل صائب و کلیم-سایم  
مظهر و واقف را با کمال موفقیت تخریمس مینماید. در تمجید  
و پیروی استادان قرن بازده و دوازده میسر آید. اسلوب  
نظمش با تمام معنی در هائره صنعت بدیع رنگ میگیرد.  
در مدعی مثل ها نیز اصطلاحات جدید فنی و علمی  
معاصرین را به کار میبرد. از سختش ذوق عشق و از  
صحبتش رایحه عرفان می تراود. محیط اجتماعی آقای بیتاب  
را ازین سبب سالها شده که صوفی میخوانند در حقیقت

ضمیمه‌اش به مضامین نضوی تصفیه یافته بلکه طینتش را  
زهد، اخلاص و قناعت مخمر است.  
اگر چه بیشتر اشعارش بزبان قال روی زلف و خط  
وقد و کمر دور می‌خورد مگر زبان حالش گمنایه عالم  
دگر را ترجمانی می‌کند، دیوانش مدون شده و اشعارش  
معاون گردیده.

اینک درین اواخر دیوانچه به خط دلکش خود مومی  
الیه که یکی از شاگردان اعطا گردیده بود دیدم. این  
مجموعه اشعار عبارت از غزل‌ها و مثنویاتی بود که  
تأخر ب ۱۳۲۷ سروده شده.

شنیدم این اثر در همین روزها به طبع میرسد و به  
کتابخانه هر صاحب ذوق رتبه سرما یکی را هم می‌سزد  
و اذن طبع آن به موافقت رئیس فاضل مطبوعات  
و اهتمام آن بهشت آقای غلام حضرت خان کوشان  
که هر دو از شاگردان قدر شناس بیتاب بوده صورت  
میگیرد. شاید در آینده دیوانچه دیگری که دوام این سلسله  
بوده همه اشعار و گفتار ایشان را در بر گیرد و هوا  
خواهان و شاگردان آینده به طبع برسانند و ازین رهگذر  
خدمت بزرگی در جمعیت ادبی بنمایند. (هاشم شایقی)

(خاتمه)



پناغلی فاضل مولینا برهان الدین خان کشکی  
که در هنگام شروع چاپ ابن دیوان متصدی  
اهور مطبعه عمومی کابل بوده و برای  
بیشرفت کار ما تسهیلات زیاد فراهم  
نمودند و از معاونت اخلاقی  
شان اظهار تشکر  
می کنیم .

عطا الله نوری و غلام حضرت کوثران

## تشکر

از بنیاد علی محمد کاظم خان معاون حروف چینی شعبه معارف  
(عکس ذیل) که در ترتیب دیوان زحمت زیاد کشید ،  
و نیز از بنیاد علی محمد نبی خان سر مرتب شعبه متفرق  
مطبعه و از دوستانیکه در حین چاپ به ما مشوره های مفید  
داده اند تشکر می کنیم .



بنیاد علی محمد کاظم خان

## فهرست مندرجات

|                      |          |
|----------------------|----------|
| ۱ - استاد بیتاب کیست | صفحه الف |
| ۲ - غزلیات           | صفحه ۲   |
| ۳ - مخمسات           | صفحه ۱۷۱ |
| ۴ - تقاریر           | صفحه ۲۲۰ |

از غلطی های طباعتی که با وجود دقت  
فراوان به عمل آمده باشد عفو و یوزش  
خوانندگان ارجمند را طالبیم

غلام حضرت که شایسته



## کتابهای نو

۱ - کنفرانس حیوانات

(رومان خیلی جذاب سیاسی)

۲ - اشکیلات ملل متحد

نام دو کتابی است که

غلام حضرت کوشان ترجمه نموده

و در مطبعه عمومی کابل چاپ

شده. علاقمندان در بدل قیمت

نازل از پانوهجای خریداری نمایند.

در مطبعه عمومی کابل چاپ شده



۲۲۷

۸۹۱۵۵۱۵۱

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۷۵۷

٨٩١٥٥١٥١

LOY

حلو ان سیر

[illegible]